



کمیته تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

۱۰۰ ریال

۱۲ شماره

۵۰ ریال

>

۶

حق اشتراك

## دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تعنت جمشید

( انجمن هنری خروس جنگی )

## شهر

هیكل خم خوردهی آتشكده ،  
از فراز كوهساران ،  
چهره ی پرچین ، نماید .  
پاره های ابرخاکی رنگ بر گردش بیچیده است ،  
گوئی ،  
هاله افكنده است بر رخساره مرگش .

\*\*\*

در فضای خفه ی تاریك آتشگاه .  
زیر نوریکه زروزنهای هرطاق شکسته ،  
همچنان آبیکه میریزد زدوشی ،  
گردهی برجستگیهای خطوط صفحهی دیوار را شوید ،  
بر فراز پله های سنگی واریخته ،  
بالهای پرشکست سوده ی آهور مزدا ،  
سایه افكنده است تیره ،  
روی آتشدان خاموشی .

میروم از پله ها بالا هراسان  
بانگشتان لرزنده در آتشدان بکاوم .  
زنم برهم ، بیفشانم بهرسو ،  
گرفته شکل خاکستر ، ز سردیهای دنیای سکون را .  
زانگشتان من گرمی پذیرد ،  
آنچه هنگامی ز فرط سوختن اینسان زهم پاشیده . . . .  
بدوزم دیدگان خشمگین و کنجکاو خویش را بر نقشهای مبهم دیوارها .  
میان سایه روشنهای بیرنگی ،  
زاعضاء تن موجودهای نرم پنداری ،  
که در بطن عروس مغز آهسته ،  
در آب زندگانی شکل میبندد ،  
و این اشکال ، با هر گردش خون ، جنبشی مبهم کند .  
برده های عنکبوتی بافت ایام را ،  
بگسلاند لحظه لحظه .  
میبرد گردونه ی چشمان حس را ،  
از هزاران بیچ جاده .  
( جاده هائیکه چورد پای یک قطره ز شیر ،

میدود از گرده‌ی بس دره‌های ژرف  
 ز بلهائیکه : گوئی بار گیهای لباس مجد وشو کنهای کشور را ،  
 بتارلای پوشی در زمیگیرد )  
 از میان غارهای تنک و تاریک زمان ،  
 ارا به را ،  
 میرساند تا بمنزلگاه .  
 میان گرده ، اشکال سر بازان جاوید ،  
 که باریش مجید ،  
 و لباس پارسپها ،  
 نیزه هاشان را میان چنک بفشارند .  
 زلای بروی انبوه درهم ،  
 چشمه‌هاشان همچو اخگر با نگاه تیز بدرخشند .  
 کنار معبد ناهیت ،  
 صف کشیده ، چون ستونهای ستبر از سنک خارا .  
 موبدان در صحن آتشگاه ،  
 با وقار : بر نیان قوهای لغزان روی دریا‌های خاموش .  
 بادهان بسته : تا آلود گیهای درون ، بادم ببیرون ره نیابد ؛  
 چوبهای صندل خوشبوی را ،  
 بچنککها بروی آتش تابان آتشدان گذارند .  
 جامه‌هاشان چون پیرمرغان دریائی : سفید و بیگناه و پاک ....  
 درخشد آتش و بوی خوشی پیرا کند در صحن آتشگاه ؛  
 حجاب درد و اندوه کدورتها ز خاطرها ، زداید .  
 شتابان اهر من ،  
 چنان مغلوب سرداری مدبر ،  
 فراریهای بشکسته سپه‌را ره نماید .  
 میان دود آبی رنگ کندرها ،  
 کنیزان « آناهیتا »  
 با بدنهایی که از لای حریری جامه‌هاشان ،  
 مینماید ماوراء خویش را ؛  
 برقص دلکشی پرداخته برگرد آتشدان ...  
 کنند سیمگون نغمه‌های چنک و آوای هزاران ( پشت خوان ) ،  
 گردن آهوی بس اندیشه‌ها ، گفتارها ، کردارهای نیک را  
 در میان گیرد .  
 بروی شهر مینووشان آهسته بگذارد .

بر فراز آسمانها ، اوج گیرد ؛  
 تا کنار بارگاه باشکوه هورمزدا ....  
 از لیان ایزدان ،  
 نوشخندی نرم گیرد .  
 هورمزدا روی لوح لاجوردی سپهر ،  
 مینگارد ، طرحی از قوس و قزح .  
 این کمان رنگی ، آهسته زاوج آسمانها ،  
 می براند ، تیری از فرمان ایزد ، تا بروی موج دریاها .  
 تا گهان گردونه می سیمین ،  
 زلای دود کندرها ، بروی موجها ، پیدا شود در گشت .  
 چلر اسب سرکش ، از باران و برق ورعد و باد آنرا بهر سو میکشند .  
 آناهیتای زیبا ، بارخی افروخته از خشم ،  
 مهار اسبها بر کف گرفته سخت می تازد .  
 ز زیر جامه ی چرم پلنگ او ،  
 دوستانش بروی سینه می لغزد .  
 چو بر جمهای زرین ، گیسویش با بر تومه ، نرم می لرزد .  
 جبینش زیر نور کوکب چرخان پاکب ، می فروزد .

---

.... تاجها بر خاک آتشگاه می سایند .

آناهیتا ، خدای مهر و زیبایی .  
 روان مهرورزان را بنور خود فروزان کن .  
 دل مارا بر خشان شعله های مهر بانی گرم و سوزان کن .  
 گریزان از پلیدیهای سردی ( رین اهریمنان نیستی ) هستیم .  
 بتور کرده ، می خواهیم جاویدان بیفروزیم از این بر تو ،  
 که تا بد ز اختر پیشانی تو .  
 آناهیتا خدای مهر و زیبایی  
 روان مهرورزان را بنور خود فروزان کن ، ...  
 فروزان کن ، ... فروزان ، .. فروز ..  
 صداها پیچد اندر غارهای تنگ و تاریک زمانها ،  
 و همنگ اکنون ،  
 زلای این دهانهای نقوش سنگی دیوار ،  
 ( این دهانهای که گوئی ،  
 پیر گنجور زمانه . با کلید سر نوشتی درد آور ،

تفلشان کرده )

برون آید .

— شامم ، ای بشرهای نقوش سنک ،  
چومن ، خودداستان دلخراشی داشتید  
داستانهایی که مانند امایی ریخته  
جایی آزارها ....  
این خطوط میخی سرسخت ،  
نیست خود نقش خراشی که بدلهاتان رسیده است !

اهرمن خندد با تشکاه خاموش .  
برمن و اندیشه های یکندل سرد .  
می فرستد از جهان تیرگی ها و بلندیها ،  
( تا بضد آرزوی گرمی قلبم ستیزد )  
: سپهسالار خود را  
سکوت .

زیر بال پهن این خفاش منجوس ،  
دست و پایی می زنم دردخه می تاریک .  
این هیولائی که بی دربی ،  
با زبانهایش بلیسد پوستم را ،  
تن بچندش آید از آن .  
بالبانش میمکد خون تنم را .  
آرزوها را بزیر شهبور مشغوم خود پوشیده می دارد .  
چشمه های درد را ، بس ژرف میکاود .  
جوبهای ناله را در سینه ی شنزار ماندم بغشطانند .  
از دمش ، دودی سمه بر چشمها پیچد  
تخم چشمان را میان کاسه بشارد  
بزیر ابروان دو حفره ی تاریک و وحشترا ،  
چنان دو گور ،  
بر آن نمش سیاه مردمکها ،  
خشک و پوشیده ،  
خسبیده .  
دخه ی تاریک آتشکاه خاموش ،  
چو مار تیره می بر سینه کپسار روزان و شبان پیوسته می لغزد .

می روم سنگین فرو آهسته .  
در زرفای مرداب سیه کابوسهای خود  
درون دخمه‌ی تاریک دوران  
بیخودانه میدوم آسیمه سر ؟  
پازبا ، در این دویدن بر نمی دارم .  
می تراشم ز آبهای سردوریزان ،  
پیکر بس آرزوها .

---

من بلرزان پنجه‌ها ، آرام وترسان ، می زدایم ،  
ز چهر نقشها ، گرد زمانهارا .  
بناخنهای تیز خود ، خراشم چهره‌ی هر خط ،  
که بردیواری دخمه ،  
گرفته شکل عضو مرده‌ی بگذشته‌های من .  
نود آیا ، ؟

زلای این شیار آید برون خون !!  
از آن رگها ، که خونهای مرا در خود بخشکانده .  
چرا آتشکه دل . سرد و خاموش است .  
آناهیتا ، خدای مهر و زیبایی  
شود . آیا دل مارا بنور مهر جاویدی بی‌فروزی

---

لابه لای سایه روشنهای کنج دور دخمه  
از میان سر بهم آورده تا بوتی سفالی  
روی خاکستر فتاده ؟  
صدای گریه‌ی ناهیت می آید . . .

آتشکده خاموش از : منوچهر شیبانی

## تاتر

اشخاص  
فروشنده روزنامه  
راهگذر  
قبرکن  
قاری  
مرده  
فرهاد  
مریم  
بهمن

( از قسمت جلوی سن برای يك معبر عمومی استفاده شده )  
فروشنده ( از خارج سن ) خبر مهم بشریت ، واقعه‌ی عجیب و خواندنی  
( داخل میشود ) خبر الان بشریت در سیزده صفحه ( راه گذر  
وارد میشود )

( بر خورد اول )

فروشنده واقعه‌ی عجیب ، زنده بگور کردن يك جوان سی و دو  
ساله بشریت در سیزده صفحه .

راهگذر بینم بچه .  
فروشنده بله آقا . . . بفرمائید بشریت با کاریکاتور و مطالب  
خواندنی .

راهگذر اینکه داد میزنی حقیقت داره ؟

فروشنده اگه حقیقت نداشت ماداد نمیزدیم .

راهگذر کجاش نوشته ؟

فروشنده سوادداری بگیر بین کجاش نوشته .

راهگذر باور کردنی نیست ، مگه ممکنه که يك آدم زنده را تو گور  
بگذارند ؟! ( روزنامه را ورق میزند )

فروشنده از بشر هرچی بگی برمیاد .

راهگذر هاه ، پیداش کردم ، زنده بگور کردن . . . ( پرده

بالا میرود )

( سن گوشه‌ای از يك قبرستان ایرانی « اسلامی » را نشان میدهد ،

از تابوتی که درست راست سن قرار دارد مرده‌ای بیرون

میآید ، قبرکن فرار میکند ولی قاری عبایش به تپه‌ی بخاری

گیر کرده مانع گریز او میشود )

( برخوردار دوم )

- مردم ( بطرف قاری میروند ) بزدل ترسو... تو چرا از مرده میترسی؟  
تو که همیشه مانوس مرده ها هستی . ( عیای او را آزاد  
کرده بطرف فرهاد بر میگردد ) اگر بگم همه ی حرفهای  
تو را شنیدم ممکنه تعجب کنی چون زندها خیال میکنند ...  
ولی نه شاید هم عصبانی میشی از اینکه بجز فہات گوش می  
دادم ، هان؟ یا اینکه طوردیگه ای فکر میکنی ؟ خیلی دلت  
میخواد عوض من توی این قبر بخوابی هان ؟ جای راحتیہ .
- فرهاد بله این تنها آرزوی منہ ، اگر شما ...  
مردم عجلہ نکن ، عجلہ کار شیطانہ .  
فرهاد موقعیت من خیلی در خطرہ ، باید بمن کمک کنید .  
مردم کمک ، من بتو کمک کنم ؟ یک مرده کسہ دستش از دنیا  
کو تاست چطور میتونہ بزندہ ہا کمک کنہ ؟ ہاہ شاید ...  
فہمیدم ، کمک میکنم .
- فرهاد کمک میکنی ، ہاہ قول دادی ؟ بذاریات و بیوسم .  
مردم نہ نہ لازم نیست ، عجلہ نکن ، کمک میکنم ولی بیک شرط .  
فرهاد چہ شرطی ؟ ہر شرطی باشہ قبول می کنم .  
مردم بشرط آنکہ بستوالات من آنطور کہ لازمہ جواب بدی ...  
فرهاد بگو ، حرف بز من نمیتونم بیش از این معطل بشم ، وقت  
میگذرہ .
- مردم منگہ زندہ ہا برات تعریف نکردند کہ اون دنیا حساب و  
کتابی ہست و مرحلہ ہارا بازخواست میکنند ؟  
فرهاد منگہ هنوز نردم .
- مردم چرا رفیق مردی ، بیشتر از دو ساعتہ کہ مردی ، این بدون  
ہمیشکہ بفکر مردن افتادی اسمتو دوستک مرده ہا نوشتند .  
فرهاد تنہا می کنم ، منواز این عذاب روحی نجات بدید ، ہر چی  
میخواید پرسید من برای جواب دادن حاضرم .
- مردم اوہ بی حوصلہ ، ہمہ ی زندہ ہا ہمینطورند ، ہمشون عجول  
وبی حوصلہ ہستند ، من ہم انوقتها کہ زندگی میکردم  
مثل تو بودم ، ولی حالا خیلی صبورو باحوصلہ شدم .
- فرهاد حرف بز .  
مردم ہان اینو می خواستم بفہم ، تواز ریخت معلومہ کہ صاحب  
دم دوستگاہی هستی و زندگیت راحتیہ .

رهاد      بله درست حدنگ زدید  
مرده      هان، کوربشه دکون داری نه مشتری خودش رو نشناسه ؛  
وقتی که خونه و زندگی مرتبی داشتی بدون شك زن قشنگ  
و خوشگلیم برای تزئین زندگیت داری ، این از دو حال  
بیرون نیست یا اینکه آن زن تو را دوست داشته و زنت شده  
و یا اینکه با پول راضیش کردی که مال تو باشه .  
بله همینطوره - يك زنم دارم .

فرهاد      بله همینطوره - يك زنم دارم .  
مرده      خوب در صورت داشتن خونه و زندگی مرتب وزن قشنگ  
همه بتو احترام میگذارند ، یکدسته برای مقامت ، چون  
آدم پول دار بی جاه و مقام نمیشه . دسته‌ی دیگه برای طمع  
که بروت دارند ، چون پول و جواهر مثل کاغذ مکس  
میونه هر کس بطمع شیره بهش نزدیک میشه و تو دام  
میفتی ، دسته‌ی سوم برای خاطر زنت ، چون زن قشنگ مثل  
نگین برلیسانه اگر مرد انگشتر طلا باشه و يك زن  
خوشگل یعنی نگین برلیان داشته باشه ارزشش هزار  
برابر میشه ، با داشتن همه‌ی این امتیازات نمیدونم چرا  
خونه و زندگی را ول کردی و به این زودی ، خونه‌ی  
آخرت را چسبیدی .

فرهاد      درسته، من همه‌ی این امتیازات را دارم ، ولی از يك چیز  
می ترسم .

مرده      میترسی ؟ هان میترسی که مالت را دزد ببره یا این که  
نگین برلیانت را از چنگت بیرون بیارند . اگه از این دو  
چیز میترسی بولت رازیر سنک قائم کن چون سنک امانت  
دار صادقیه از بابت زنتم آتقدرها نگران نباش چون  
زنهای خوشگل در چنگال پول اسیرند

فرهاد      ایکاش از اینها میترسیدم ، درد من با پول و جواهر دوا  
نمیشه، من رفیقی دارم که دائم مرا شکنجه و آزار میده .

مرده      آن رفیقت آدم بدجنسیه ؟

فرهاد      نه بعکس مردبی آزاریه .

مرده      هان پس حتما تو را تهدید میکنه که مثلا تو این ثروت  
را با حقه بازی و شارلاتانی بدست آوردی و بالاخره  
عدالت اجتماعی گلوت و میگیره و نابودت میکنه ، اگه  
از این حرفها میزنه نترس تب تند عرقش زود در میاد یا  
خود او هم راه پول در آوردن را پیدا میکنه و باخته میشه

و دست ازسرت بر میداره .  
فرهاد نه اینها نیست، او فرشته‌ی مهر بانیه آزارش حتا بهورچه هم نمیرسد .

مرده در اینصورت پس چرا ازش میترسی ؟  
فرهاد هان، چرا میترسم، اگه تو سنک بودی وقدرت درک نداشتی اسرارم را برات فاش میکردم ، ولی نه، اینکار رو نمیکردم « باکوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید... »  
منوآزاد بگذار ، بمن اجازه بده این قبر را یکسوخورده دیگه بکنم و تا آن رفیقم نیامده زیر این انبوه خاک جون بدم ، میترسم او بیاد و نگذاره من زنده بگور بشم .  
مرده اولاً تو هنوز نمردی ، اجازه نداری قاطی مرده هاشی ،

اگر بخواهی اینجا سری تو سرا در بیاری ، باید اجازه‌ی کفن و دفن داشته باشی ، نانی من تا نفهمم تو مرگت چیه و چرا میخواهی بیموقع بهیری نمیگذارم تو قبرم بخوابی ، اگرم بخواهی بزور بخوابی زنده‌ها را صدا میکنم که بیان و باتو سری ببرنت چون تو حالا موقع مردنت نیست موقع سواری خوردنت .

فرهاد حالا که میل داری داستان زندگی منو بفهمی اجازه بده ..  
مرده اشتباه نکن ، علت بیموقع مردنت را میخوام نه داستان زندگیتو .

فرهاد همون ، علت بی موقع مردنم را میخوای شرح بدم ، بگذار در حین تعریف قبرم را یکسوخورده گودترکنم .  
مرده میخوای بکنی بکن ولی دیگه قبر از این گودتر معنی نداره .  
فرهاد نه من باو اطمینان ندارم ، ممکنه خیلی زود قبل از آن که مرده باشم از میون خاکها جسد نیمه جون منو بیرون بیاره ، من دیگه نمیتونم چهره‌ی معصوم و ملکوتی او را ببینم ، میفهمی ؟ این قبر باید خیلی گودبشه بقدر یک چاه ، بازم گودتر ..

مرده معلومه خیلی تورا ناراحت کرده ، تعریف کن .  
فرهاد چقدر خوب بود تو این موضوع را ندیده میگریفتی و برای فاش کردن اسرار من اصرار نمیکردی ، من از تعریف آن شرم دارم ، هر وقت آن منظره را بیاد میارم بدنم میلرزه ، اعصابم متشنج میشه ، ... چرا تو اینقدر بی رحمی ؟ چرا نمیخواهی بیک مرد گناه کار ترحم کنی و او

را آزاد بگذارم؟ من از دست او فرار کردم، به این قبرستون پناه آوردم بلکه بتو نم آن واقعه را فراموش کنم، شاید تو هم برای شکنجه و عذاب من از توی تابوت بلند شدی، من و راحت بگذار بمن رحم کن، من آدم پست و بی شرفی هستم در عین حال ضعیف و بیچاره... نه نه منو مجبور کن که تعریف کنم، منو تهدید کن، اگر قدرت داری با آن پنجه های بی جونت گلو مو فشار بده، چرا معطلی؟ چرا با آن بیل تو فرق من نمیکوی... او حتما منو بخشیدی، چه بیچارگی، تو هم مهربانی (گریه میکند)

مرده باید تعریف کنی، من خیلی بتو خدمت کردم، تعریف کن  
فرهاد بی رحم، سنکدل... خونه ای که من تو اون زندگی می کنم مال اون رفیقم بود، اوزن قشنگی داشت که حالا بامن زندگی میکند

مرده باتو... اسم اون رفیقت چیه؟

فرهاد بهمن

مرده خوب بگو

فرهاد آیا تا اینجا که گفتم کافی نبود؟

مرده نه تعریف کن

فرهاد او... یکشب من برای دیدن بهمن بخونه ای اورفتم، بدبختانه خونه نبود زنش تنها...  
(دیوار رو بروی سن میجو شده اطلاق پذیرائی منزل بهمن نمایان می شود)

(زنك درصدا می کند)

(بر خورد سوم)

مریم (از اطلاق خارج شده با فرهاد وارد می شوند)

فرهاد هنوز نیامده؟ من فکر می کردم میتونم به بینمش

مریم هیچ شب زودتر از ساعت ده خونه نیامد

فرهاد خوب حتما گرفتارش زیاد

مریم بله خیلی زیاد، بجدی که اغلب اتفاق میفته من او چند روز همدیگر را نمی بینم

فرهاد چطور نمی بینی؟! نمی فهمم

مریم چطور نمی فهمی، فهمش خیلی ساده است، شبها وقتی خونه میاد من خوابم، صبحم قبل از بیدار شدن من تشریف

- برده .
- فرهاد خوب تقصیر توه که زود می خوابی و دیر از خواب بامیسی .
- مریم چطور ؟ پس توقع داری من آسایشم را فدای او بکنم ؟
- فرهاد بله باید مثل يك بچه از او پرستاری کنی .
- مریم نه آقای فرهاد منو برای این کار نساختند ، من نمی توانم بیشتر از این باو کمک کنم
- فرهاد چطور ؟ مکه شما قبل از ازدواج او را نشناخته بودید ؟
- مریم نه . هنوز هم او را نمیشناسم ، من او خیلی غریبه هستیم ، بار ها بهش گفتم که خودت را بمن معرفی کن . . . او با يك پوزخند تمسخر آمیز جواب داده « نوشته های منو بخون مرا خواهی شناخت » . . . نوشته هاش ، چی بگم ، منکه از آنها چیزی سر در نمی آرم ، اگر شما بزبان او آشنائی دارید منو برای درك این معما راهنمایی کنید . . . بفرمائید ، این نوشته های رفیقتون بخونید و بحقایق غیر قابل درك آن آگاهم کنید . . . آقای فرهاد من بکلی عقیده ام در باره ی بهمن تغییر کرده ، من دیگه نمی توانم با اوزندگی کنم ، مجبورم او را ترك کنم . . .
- فرهاد و بعد ؟
- مریم ها خوب شد پرسیدید ، و بعد مثل هم ۴۵۴ مردم « مردم عادی » زندگی کنم .
- فرهاد حتما برای زندگی آینده تصمیم هم گرفته اید .
- مریم بله آقای فرهاد تصمیم هم گرفته ام .
- فرهاد پس سعی کنید که از چاه در نیائید تو چاله بیفتید .
- مریم نه مطمئن باشید ، کسی را انتخاب کردم ، که مدتی است باخلاق و روحیات او پی برده ام . . . تعجب می کنید اگر بگم آن شخص شما هستید ( فرار می کند و باطاق روبرو میرود )
- فرهاد من را انتخاب کرده ؟! ( بطرف همان اطاق میرود ) کی را انتخاب کردید ؟ جواب بدید .
- مریم ( بطرف در می آید ) تورو انتخاب کردم . . . تورو ( فرهاد بدون اراده داخل اطاق شده در بسته می شود ، چراغهای جلوی سن خاموش شده اطان روبرو نور قرمزی روشن می کند )
- ( با ورود بهمن سن روشن میشود ) . ( مریم از اطاق روبرو

بیرون میاید)

(برخورد چهارم)

بهمن سلام جونم .  
مریم چی؟! ... اینجا ... اوه ( سعی میکنند بحال عادی برگردد )  
چه زود آمدی، من فکر نمیکردم باین زودی برگردی،  
( این چند جمله را خیلی بلند ادا میکنند ) .  
بهمن چیه، چرا داد میزنی؟! ( فرهاد وارد میشود ) .

(برخورد پنجم)

بهمن فرهاد... ( زنك ساعت ۹ ضربه میزند )  
فرهاد اوه، بهمن ( رویش را برمیگرداند )  
مریم خدایا بداد برس ( فرار میکنند )  
فرهاد بهمن بیرون برو، اینطور بمن نگاه نکن، بیرون برو .  
بهمن بشین دوست من، زیاد ناراحت نباش .  
فرهاد بهمن من نمیتونم بصورت تو نگاه کنم، بیرون برو .  
بهمن نه دوست عزیزم ناراحت نباش، تو مقصر نیستی، من در باره ی  
مریم اشتباه کرده بودم .  
فرهاد تو منو دوست خودت میدونی ؟ هنوز نسبت بمن مهربانی  
میکنی؟! ... اوه بهمن، بهمن این رفتار تو منو ناراحت میکنه،  
بهمن من اشتباه کردم، اشتباهی که بشرافتم لطمه زد...  
چند لحظه قبل چشمهام هیچ چیز را نمیدید ، عقم بهمیچ  
وجه کار نمیکرد فقط یک هوس بیجا بر تمام اندامم حکم  
فرمائی میکرد؛ اوه بهمن من با پیروی از ان هوس همه  
چیزم را بر باد دادم، بتو خیانت کردم، آبا باز هم من دوست  
تو هستم  
بهمن نه فرهاد تو گناه کار نیستی، تو دوست من هستی، حتما میتونم  
تورا صمیمی ترین دوست خودم بدونم، تو بمن خیلی نزدیکی .  
فرهاد ( فریاد میکشد ) بهمن ... ساکت باش  
بهمن تو حالا خیلی عصبانی هستی ، مجبورم تنهات بگذارم  
( راه میافتد )  
فرهاد بهمن بایست، نرو، کجا میری، صبر کن، من مریم را مجبور  
میکنم که همه چیز را بگه اقرار کنه که من بی گناهم، ( با  
عجله خارج میشود )

بهمن بیچاره فرهاد (یاد داشت کوچکی مینویسد روی میز گذاشته خارج میشود)

فرهاد (از خارج) باید اعتراف کنی، باید بگی من بی گناهم (داخل میشود) بیابهمن... اوه نیست، رفت... (متوجه کاغذ میشود) دوست عزیزم، من کلید های این منزل را روی میز گذاشتم، ناراحت نباش برای خودم جای راحتی رادر نظر گرفته ام، خداحافظ فرهاد (دیواری که محو شده بود) نمایان میشود)

( برشورد ششم )

مرده هاه... خوب بعد چه شد؟ حتماً دوباره بسراغ تو آمد.

فرهاد راستی که مرده ی سمجی هستی، مگه انقدر که تعریف کردم کافی نبود؟ چرا، من همه چیز را گفتم.

مرده نه. نگفتی، توقف آب را بمن نشان دادی، تعریف کن، من برای شنیدن بقیه آن تشنه ام، میل دارم که سرا انجام آن را بفهمم.

فرهاد هاه تو خیال میکنی من این واقعه را چطور تمام میکنم؟

مرده هرطور تمام کنی شیرین و شنیدنی است... بگو

فرهاد عجب! من فکر نمی کردم اعتراف بیشتر فیهایم تا این حد برای مرد های کنجکاو جالب و شنیدنی باشد... گوش کن، سه روز گذشت در این سه روز من خیلی ناراحت بودم بیش از آنچه که بتوان تصور کرد، همیشه بدون که از شرم جرمت نگاه کردن بروی دوستانم را نداشتم، خیال میکردم همه از آن موضوع اطلاع دارند وقتی میدیدم پیش خدمت در اطاقم میخنده یا نوکرم با بقال پیچ پیچ میکنند تمام بدنم میلرزید، اعصابم متشنج میشد بدون اینکه بانها نگاه کنم با عجله از مقابلشان فرار میکردم، بیش از همه از نوکرم میترسیدم چون او مرد با شرف و درستکار به، ولی وقتی او را نسبت بخودم مهربان و آرام میدیدم بگمان اینکه هنوز بی بقضایا نبرده آرام میشدم،... دیشب نزدیک ساعت ۹ بمنزل آمدم...

( سن همان اطاقی که در تابلوی قبل نشان داده شد، فرهاد و مریم در آن دیده میشوند )

( بر خورد هفتم )

( زنك در صدا میکنند )

فرهاد گمان میکنم بهمینه ، درو باز کن ... ولی نه صبر کن ،  
تونرو ، بگذار خودم برم ، بیرون برو برو ( با حسادت )  
من نمیخوام او تورا ببینه ، تو يك روزی مال او بودی حالا  
متعلق بمنی ، میفهمی ؟ او تورا بمن بخشیده ، بیرون برو  
( میخواهد برود ) بین تا تورا صدا نکردم تو نیا میفهمی  
چی میگم ، تا صدات نکردم تو نیا .

مریم چشم عزیزم ، عصبانی نشو ، اطاعت میکنم ( خارج میشود )  
( دوباره زنك در صدا میکنند )

فرهاد بله خودشه ، او مده منوز جریده ، من نمیتونم تو صورت او نگاه  
کنم ... ولی نه ، من باید دست پیش و بگیرم و او را وادار  
بتلافی کنم ( با عجله از سن خارج میشود )  
( فرهاد و بهمن حواری میشوند )

( بر خورد هشتم )

( زنك ساعت نه ضربه میزند )

بهمن خوب دوست من فکر میکنم حالت بهتره ، حتما ناراحتیت  
رفع شده .

فرهاد ( با آرامش تصنعی ) بله ناراحت نیستم ، اصلا ناراحتی معنی  
نداره ، با داشتن زن قشنگ ، زندگی راحت ، و مسائل مرتب ،  
گمان نمیکنم کسی ناراحت باشه

بهمن چه قدر خوشحالم که تورا به این حال می بینم ، خوب حرف بزنی ،  
امروز قشنگ حرف میزنی .

فرهاد هاه ، قشنگ حرف میزنم ؟ بعد از این همیشه اینطور حرف  
میزنم ، خوب تو چطوری ؟ حتما از اینکته من بازنت زندگی  
میکنم ناراحتی ؟ ولی میدونی که من تقصیر نداشتم ، ما  
همدیگر را بی نهایت دوست میداشتیم ، تو و مریم سازش  
اخلاقی نداشتید ، امیدوارم بتونی دلت را جای دیگه ای  
بسپاری .

بهمن فرهاد من نمیتونم خوشحالی خودم را پنهان کنم ، من از  
این تصادف بی نهایت خوشحالم .

فرهاد خوشحالی ؟! ( با عصبانیت ) چرا خوشحالی ؟ چرا نمیخواهی  
بفهمی که این حرفها را برای چی میگم ... بهمن ، با من

اینطور حرف زنن این مهربانی تو وجود مرا آتش زد ،  
میفهمی ؟ من سوختم ، بدادم برس . . . ( مریم داخل میشود )

( بر خورد نهم )

مریم  
فرهاد  
چی شده . . . ؟ چه اتفاقی افتاده ؟  
هان توئی ، مگه من بتو نگفته بودم تا صدات نکردم تو  
نیا ؟ هان مگه نگفته بودم ؟ چرا آمدی بی شرف ( بطرف  
او میدود و موهایش را در چنک میگیرد ) بدجنس چرامنو  
تو این آتش انداختی

بهم  
اورا آزاد کن ، وحشی . . . زود اورا آزاد کن ، من  
انتظار ندارم این خشونت را از تو به بینم ، بتو امر می  
کنم ، اورا آزاد کن .

فرهاد  
بهم  
چشم اطاعت میکنم ( مریم را آزاد میکند )  
دیوانه . . . ( رویش را بر میگرداند )

فرهاد  
بهم  
بهم منو به بخش ، تورا ست میگی من دیوانه هستم ، من  
عقلم رو گم کردم ، نه تنها عقل بلکه همه چیزم رو ، منو به  
بخش من از تو معذرت میخوام . . .

مرده  
پس تورا خیلی زجر داده ، امروز که تورا ندیده هان ؟  
گمان نمیکنم دیگه بسراغت بیاد

فرهاد  
نه امروز من اون ندیدم ، ولی چه فایده داره ، او مثل یک  
شبح خیالی دائم جلوی چشم منه من نمیتونم اورا فراموش  
کنم . ( زنك ساعت ۹ ضربه میزند )

فرهاد  
میشنوی ؟ این زنك ساعته ، شمردی ؟ نه تازد همیشه ساعت  
نه بهم بدیدن من میاد ، زود زود این خاکهپارو روی  
من بریز ، عجله کن . . . ( بهم وارد میشود )

( بر خورد دهم )

بهم  
هان اینجائی خوب شد پیدات کردم ، من آمدم از رفتار  
زشت دیشم معذرت بخوام .

فرهاد  
بهم  
بهم منو به بخش ، منو در راه خدا آزاد کن ، من از  
دست تو فرار کردم و به این قبرسون پناه آوردم ، چرا  
آقدر بی رحمی ؟ . . . این خاکهپار را روی من بریز بگذار  
دیگه روی تورا نه بینم .

بهمن نه نه من هرگز این کارو نمیکنم .  
 فرهاد از تو خواهش میکنم ، تنها میکنم بهمن ... رحم کن .  
 بهمن قول میدم که دیگه باعث ناراحتی تو نشم ، از این به بعد سعی میکنم که نورا کمتر به بینم .  
 فرهاد اگر میخواهی من از تو راضی باشم این خاکها را روی من بریز ، این تنها خواهش منه ، قبول کن بهمن .  
 بهمن برای اینکه توازن راضی باشی مجبورم خواهشت را بپذیرم ... دوست عزیزم فقط برای رضایت تو . ( خاک ها را روی فرهاد میریزد )  
 مرده چی ؟ رضایت ، برای رضایت او؟ اوه که این مرد چقدر مهربان و دوست داشتنی است ( پرده می افتد )  
 ( قسمت جلوی سن )

( برخوردار یازدهم )

راهگذر منکه از این داستان چیزی نفهمیدم ، مثل اینکه سروته اش درست معلوم نیست .  
 فروشنده آقا چون چطور معلوم نیست ماشاله يك ساعته ما را معطل کردید تازه میگید سروته اش معلوم نیست ... مگه از اینجا نخوندید ؟ ... چرا از نصفش شروع کردید ؟ مگه نمی بینید نوشته بقیه از صفحه ی اول ... سرش اینجاست ، ما را بگو که باید روزنامه خوندم یاد مردم بدیم .  
 راهگذر هان راست میگي ، من اشتباه کردم و از اولش نخوندم ، زنده بگور کردن يك جوان ... ( پرده عقب میرود قبرستان نمایان میشود )  
 ( پیرمردی بالای سر مرده دعا میخواند ، قبر کن مشغول کندن قبر است ، فرهاد داخل میشود )

( برخوردار دوازدهم )

فرهاد مثل اینکه پیداش کردم .. سلام پدر ، من مدتی است بی شما میگردم .  
 قبر کن کاری داشتی؟  
 فرهاد میخواستم به بینم ، آیا مکنه این قبر را بمن بدید ؟  
 قبر کن مرده داری ، شوستیش یا نه ؟  
 فرهاد نه ، مرده ندارم ، میخواستم خواهش کنم این قبر را بخودم بدید

قبر کن قبر! برای چی میخوای...  
 قاری لا اله الا اله .  
 فرهاد برای خودم میخوام، به بین هرچی بگی بهت میدم .  
 قبر کن مگه عمو عقلت کم شده، قبر میخوای چی کار؟  
 فرهاد بن کیک کن، من عجله دارم .  
 قبر کن خوب بیخود عجله داری .  
 فرهاد بذار دستت رو ببوسم، من ونجات بده، الا از سر میرسه  
 قبر کن چی شده، ترس، حرف بزن .  
 فرهاد من نمیتونم بیش از این صبر کنم، میگم این قبرو بن بده،  
 من باید بمیرم... ( بازوهای قبر کن را میگیرد ) میفهمی  
 چی میگم ؟  
 قبر کن (باخودش) مثل اینکه دیونه شده، چشم آقا جون اجازه  
 بدیدیک قبرم برای شما میکنم .  
 فرهاد نه نه باید این قبری که کنیدی بن بدی، من واجب ترم .  
 قبر کن اخه آقا جون عرض کردم این قبر صاحب داره من اجازه  
 ندارم قبر مردم و شما واگذار کنم .  
 فرهاد من از او اجازه میگیرم ( بسای تابوت زانو میزند ) ای  
 مرده ای آرام و خوشبخت، اگر گوش شنو و زبون گویا  
 داری به این قبر کن بی رحم بگو که قبر تو رو بن بده،  
 من زرد تر از تو باید بمیرم .  
 (قبر کن وقاری میخندند، مرده حرکت کرده برمیخیزد)  
 ( برده میافتد )  
 ( در قسمت جلوی سن )

( بر خورد سیزدهم )

راهگذر هاه حالا فهمیدم، خوب قیمت این روزنامه چنده؟  
 فروشنده پنجاه، ولی آقا خیلی مارا معطل کردید .  
 راهگذر طوری نیست، بیا این یک تومن پنجاهارش مال روزنامه  
 پنجاهارشم برای اینکه معطلت کردم ( خارج میشود )  
 فروشنده خدا برکت بده... بشریت... بشریت هفتگی در سیزده  
 صفحه... بشریت ( خارج میشود )  
 « پایان »

بقیه از صفحه اول از شیروانی  
 « حق چاپ و نمایان محفوظ »

روز بارانی است. باران در روی جنگل و گاو بنه و خاموشی آن با وضع رویانگیزی سرریز کرده، چنان افسرده می بارد که من نباید دلتنگ باشم. اما باز در فکر شما هستم. قطعه‌ی شعر اخیر شما بن تصویر هائی می دهد شاید برخلاف آن تصویر هائی که متوقع بودید در خواننده‌ی اشعارتان ایجاد شود. علت آن، حالت ابهام انگیز گنگی است که در میان تار و بود اشعار شما رخنه بسته است. مثل اینکه کاری از روی هوس انجام گرفته تا طرزی بر طبق طرزی که بوده است و بعضی می پسندند بوجود بیاید. باین واسطه خود شما هم چشم پوشی نمیکنید که اشعارتان (مخصوصاً قطعه‌ای که پیش از این قطعه ساخته اید) معنی را در تعقید سرگیزجه آوری انداخته است. و حال آنکه در هر طرز کاری واسطه‌ی معینی بین ما و دیگران که مثل مافکر می کنند وجود دارد و ما را در نقطه‌ای بهم ربط می دهد، بهر اندازه که مبهم یافته باشیم. بدون این واسطه کار هنری از توازن اصلی و قدرت رسوخ که باید در آن برقرار باشد بیرون افتاده است. مثل این است که ظرف محتوی مایعی را بطرف دیوار پرتاب کنید. مایعی که از این ظرف بدیوار پاشیده شده است طرح‌های عجیب و خیالی را که در زمینه‌ی ابهامی بدست می آیند می سازد. نیروی یافتنی که با ذوق و هوش و ذخایر یافته‌های شما هست چیز هائی را چه بسا بمقتضای حال و موقع که می طلبید در آن طرح‌های عجیب و خیالی مییابد. البته هیچکس مانع از رویه‌ی آزادانه و طرز یافتن شما نخواهد بود. هنر هم آزادانه می تواند راه خود را طی کند. برای کسی که معتقد به تغییرات در هر چیز باشد حتمی است مثل بالا رفتن سطح همه چیز سطح هنر هم بالا می رود. یعنی بواسطه‌ی حرکتی که در چیزهای دیگر بوجود آمده در هنر هم کم و بیش حرکتی بوجود می آید. مع الوصف این آزادی عبارت از این نخواهد بود که هر کس هر چه می خواهد می کند. بلکه عبارت از بهتر به صرف رسانیدن هنر بفرج فهم کم و بیش دیگران است. اگر شما بدعتی گذارده و سنت‌های گذشته را بیاس سنت‌های تازه از هم گسسته اید برای این است که هنر را بقیدهای دیگر مقید کرده، آن را زنده تر، پرمغز تر، بیان دار تر، و دقیق تر ساخته باشید. در این صورت راهی را که هنر می سپارد راه معین است. این راه معین حاکی از حد و اندازه‌ای است، نسبت بیافته‌های ما و چگونگی بروز و ظهور آنها. اگر شما کارتان را بی نهایت مبهم انجام داده باشید هنر شما در مورد شما که ز بردستی خود را نمایان ساخته اید صدق پیدا می کند. ولی يك نکته

قبل از هر چیز برای شما یافتنی است. قبل از هر چیز شما نیز بودن موضوع، نیروی کاوش را در خواننده‌ی اشعار شما بیدار میکند و او را برای دریافتن نکته‌هایی که در کار شما است حاضر براق می‌دارد. گوارا تر این است که کار نخستین شما، با برداشت مخصوصی، پیش از هر چیز مقصود را در جلوی چشم بیاورد. پس از آن این قضاوت، قضاوت جداگانه‌ای است که آیا این طرز کار مبهم انجام داده شده است یا نه؟ یعنی در آن چیزهای ابهام آمیز وجود دارد یا ندارد. و البته هر کدام از این دو صورت سهم مخصوصی از زیبایی می‌برند. آدم پخته و باتجربه انکار نمی‌کند که طرز کارهای رئالیست مثل طرز کارهای ایدئالیست هر کدام واجد جلوه‌های مخصوصی نسبت بخود هستند. کفایت و قابلیت در اینجاست که هنرمند تا چه اندازه بکار خود آن جلوه‌ی مخصوص را بخشیده و چه طور در آن زبردستی و عمق بخارج گذاشته است. اگر شما میخواهید ابهامی مقبول به اشعارتان داده باشید فقط باین ابهام کمی روشنی بدهید و راهش اینست: قصد شما این شد که چیز مبهمی را با صراحت بیان کنید. پس از آنکه برداشت نخستین شما از روی دقت لازمی بود، تناسب رنگها را با موضوع و هدفهای خودتان بسنجید. مثلاً انتظار کشیدن درخت های صنوبر و یاس، در صورتیکه انتظاری در موضوع شعر شما نبود چیزی را در اشعارتان بی‌جا منزل و سرگردان بنظر من می‌آورد. همچنین کلمه‌ی (درختی) بدون اسم از آن درخت که قوت رئالیست بآن میبخشد، طرز کارهای کلاسیک را بیاد می‌اندازد که بچیزها رنگ و وضوح نمیدهند. در ضمن بعضی کارهای بی‌نرم، کلمات دریا و شب و صبح را که نشانه‌های خاص شعرهای همسایه‌تان شناخته شده‌اند، بدون اینکه بوجودشان احتیاجی داشته باشید، در قطعه شعر اخیر خودتان جاداده اید. و بزحمت جاداده اید. بطوری بزحمت جاداده اید که محسوس است. زمختی و ناجوری آنها ذهن را مشوب می‌کند. مثل اینکه خیلی آنها را دوست داشته اید و فقط بیاس دوستی یا برای شکوه و شکل دادن بشعر خودتان (بخش اول اینکه شکلی می‌دهد). بآنها محل نمودی داده اید. حال آنکه شعر فورمول بندی نیست. چنانکه همسایه‌ی رفیق شما با تغییر محل قافیه‌ها این کار را می‌کند. شاعر نباید برای اینکه حماسه‌سر مشق تازه نشان داده و مدل ساز باشد شعر خود را بچشم مردم بکشد. این کار مال اندیشی بدون توجهی است و با هنر ارتباط کوری را داراست. در عوض تفحص داشته باشید چه چیزهاست که واقعاً در ضمن کار لزوم

پیدا می کنند. مدل و فورمول مثل اجرای وزن و هر طرز کاری باید  
 محصول بی برور گردد ضرورتی در زنده گی هنری شما باشد. شما  
 می خواهید بنا ضرورتی عقوی ابهام آمیز بوجود، بیاورید، همانطور  
 که در دماغ شما بوجود آمده بآن مبهم نظر انداخته اید و با از  
 روی مصلحتی آنرا مبهم جلوه می دهید، در هر حال و در هر طرز  
 کاری، در حین توصیف از چیزی، لازم است که لوازم جلوه ی مادی  
 آن چیز را، چنانکه در خارج از شما قرار گرفته است در نظر داشته  
 باشید. قسمت ساحل را، با وجود چراغهایی که در آن می سوخت،  
 در قطعه ی ماقبل قطعه ی اخیر اشعار خودتان، چنان وصف  
 کرده اید که مبهم نیست، بلکه رنگها مرده اند و تجسم نمی دهند.  
 پس از آن سمبولها بدون لروم و فایده بیای کار آمده اند؛ مانند  
 بعضی مصالح دیگر در چند جا چند قافیه که فصل عوض شده محل  
 نداشتند. لازم بود گفته باشم (اگر چیزی سمبول شده باشد یا نه،  
 برای اینکه در چیزی نیروی اثر بیشتر فراهم بیاورید یا نیاورید)  
 سمبولها باید تناسب قطع شدنی و معین و حساب شده را با هدف  
 های خود داشته باشند. مثلا تناسب (صبح) روز بهتر و تناسب (دریا)  
 بدل (شب) بیک وضعیت تاریک و پوسیده. با وجود همه ی اینها  
 موضوع را در چند نوبت برات بهتر از قطعه ی ماقبل قطعه ی اخیر اشعارتان  
 که عنوان آن (شهر گمشده) بود تعهد کرده اید. رای اینکه در  
 این چند نوبت لوازم و وضوح آنرا بآن داده اید. رنگها بجای خود  
 گذارده شده، در انتخاب آنها دقت عمل آمده و بقوت خاص خودند.  
 باین جهت نقطه های مبهم هم جلا و شکوه خود را دست آورده اند.  
 همین مراقبت را در سرتاس اشعارتان داشته باشید. من باقی حرف  
 هارا برای وقت دیگر می گذارم و گمان می برم آنچه را که شما  
 قول داده بودم در میان این سطور بیابید هر چند که بعضی مطالب  
 در این سطور بهم پیچیده و ممکن است در چند نقطه توضیح خواهد  
 چشم شما که دست در کار هستید با این پیچیدگیها آشنائی دارد. . . .

حرفهای همسایه

يك كمان پنبه زنی راه افتاده است. این راه به که میشود گفت؟ مسلماً هیچکس باور نخواهد کرد. شاید هم اگر زیاد با فشاری شود، سنک از دیوار بیرون بیاید و بگوید چنین چیزی ممکن نیست. اما چرا... این حتم است که کمان پنبه زنی با در آورده و راه افتاده است اینهم از اتفاقاتی است که گاهی اوقات از درز شکاف دیوارها، از پشت شبکه های زیر زمین یا از داخل راه پله های پشتبام بنظر می آید. ولی انسان مجبور است سرش را زیر بیندازد و ندیده بگیرد. چون ممکن است سنک از دیوار بیرون بیاید و بگوید چنین چیزی ممکن نیست. آخر چطور میشود دنیسای پهناوری را که مانند دنیاهای يك بادبادك، سبك و مخفیانه بزنگی مابسته شده است ندیده بگیریم. درحالیکه تمام مظاهر این دنیای بظاهر محمول، توی زیر زمینها و راه پله ها، و روی در و دیوارخانه های ما بصورت موجوداتی عجیب و خیالی مثل همین کمان پنبه زنی که راه افتاده است، در حرکت هستند. این دنیای مبهم با تمام مظاهر عجیب و ناشناختش در اثر يك اراده ی کودک کانه به منزله ی دنیاهای زندگی ما شده است. بخواهیم یا نخواهیم، فلاحست، همه جاهست، اگر چشمها مان را هم به بندیم باز هم هست و باز آن را می بینیم. حال اگر کسی نمیخواهد باور کند برای اینستکه می بیند و میخواهد ندیده بگیرد و خودش را به آن راه نزنند. ولی چیزیکه مسلم است اینستکه کمان پنبه زنی با در آورده و بایک حرکات خنده آور و در عین حال ناراحت کننده که اگر انسان قدرت داشته باشد میخواهد با يك ضربه آنرا خورد کند، تلقی تولوق راه انداخته و حرکت میکند. استاد پنبه زن خیلی اوقاتش تلخ است. مدتهاست همینکه از کار دست میکشد و کماتش را بکوشه ی میگذارد، اوبی مقدمه راه میافتد و با حرکات خشک چوبی اش به تمام گوشه و کنار حیاط سر میکند، آنوقت دوباره می رود سر جایش میایستد گاهی هم آفاری می نشیند و درس مثل يك استاد پنبه زن ادای پنبه زدن را در می آورد این وضع پنبه زن پر درای بکلی ناراحت و سگران ساخته است. این کمان، روست چندین ساله ی او که از ابتدای جوانی همه جا همراهش بوده، حالا سر پیری باین شکل مضحك او را دست انداخته است در این خصوص ناهنجکس هم نمیتواند حرف بزند. چون کسی باور نخواهد کرد. هیچکس مانند او خودش را در پنبه زنی پیر نکرده و خلق و خوی يك کمان اینگونه را نمی فهمد. فقط خود اوست که در دوران عمر چندین ساله اش، شبیه این اتفاق را زیاد شنیده و میدانند که تمام سنگها و

چوبها، حتی پنبه‌هاییکه هر روز می‌نشینند و يك کپه از آنها را می‌زنند همه‌جان دارند، هوش دارند، همه چیز را می‌فهمند، فقط نمیتوانند حرف بزنند. او میدانند که ممکن است همین کمان پنبه‌زنی روزی آدم بوده و حالا اسکلتش به شکل يك قطعه چوب خشك درآمده است. چنانکه بارها شنیده کسانی بوده‌اند که در اثر مشیت الهی ناگهان از صورت انسانی تغییر کرده و سرك یا چوب شده‌اند. مخصوصاً وقتی در ادا و اطوار های کمانش دقت میکنند، موقعیکه او مثل يك بچه‌ی نوپا تق تق روی آجر فرش حیاط راه میرود، و قتیکه سرش را از در اطاق کارگاه تو میکنند و استاد پنبه‌زن را که مشغول دوختن يك لعاف رو الاطلس است نگاه میکنند و سرتکان میدهند، درهمه‌ی این دقایق او شکل و قیافه‌ی يك استاد پنبه‌زن را در کمانش می‌بینند و مختصات حسره خود را کامل و آشکار در رفتار او حس میکنند. همین است که نمیتواند برای کسی شرح بدهد. تا کسی پنبه زن نباشد نمیتواند لوپس گیربهای کمان او را که از حد گذشته و به دشمنی رسیده است درك کند.....

لعاف رو الاطلس گلی که چندروز بود پنبه‌زن روی نقش و نگار حاشیه‌ی آن کار میکرد و همیشه غروب آفتاب آن را تا کرده بکناری میگذاشت، صبح‌ها نامرتب و پرچین در كف کارگاه پهن بود. چین خوردگیهای آن که مثل امواج يك رودخانه‌ی جواهر میدرخشیدند او را بفکر می‌انداخت. مثل اینکه کسانی يك شب را زیر آن لعاف بصبح رسانده بودند. این چین خوردگیها پنبه‌زن بی‌رأ به بیچ و خم حلقه‌های آن دنباله‌ی بادبادك میکشاند. او را متوجه دنیای مجهولی میکرد که از پشت شبکه‌های زیر زمین یا توی راه پله‌های پشتبام بنظر میرسید. در آنجا اشباح مختلفی را که همه تقریباً شکل انسانی داشتند، اما مثل همان چین خوردگیهای لعاف رو الاطلس، نرم و لغزنده بودند، میدید که باحرکاتی سبك و ناشناس درهم می‌لویدند. گاهی هم صداهائی شبیه به آواز خواندن و دست زدن از آنها شنیده میشد. در میان آنها کمان خودش را میدید که يك لباس اطلس گلی پوشیده و مثل داماد آن بالا نشسته است. يك دفعه که استاد پنبه‌زن کمان را از کنار حیاط برداشت و مشغول کار شد، هنگام پنبه زدن حس کرد که اسکلت چوبی او نرم و لغزنده شده است. درست مثل اینکه به يك بدن زنده مبدل شده باشد، دنده‌هایش زیر دست او محسوس بود. پنبه‌زن که از این ماجرا بی‌نهایت کسل شده و مسخره

بازیهای کمان او را بکلی از جادو کرده بود، از روی لجاجت ضرب  
هایی را که به زه آن مینواخت شدید تر کرد. ولی در همین هنگام،  
یک صدای مطبوع شیرین، صدای یک جوان بیست و پنجساله از زه  
کمان بلند شد که میخواند: «بیابرویم از این ولایت من و نو-تو دست  
منرا بگیرو من دامن تو». پنبه زن از شنیدن این آواز قدری  
اوقاتش بیجا آمده و تقریباً مسخره بازیهای این چند روزی کمان  
را فراموش کرد. بعد دوسه بار دیگر هم از روی هوس زه آن  
را به صدا در آورد و بساز همان آواز مطبوع را از او شنید.  
آنوقت در حالیکه فکر میکرد، از اینقرار بایک موجود زنده  
و ذیروح سروکار دارد، خودش را قدری جمع کرد و فهمید که دیگر  
نباید با این کمان عجیب مثل یک تکه چوب خشک رفتار کند. خوب  
که فکرهاش را کرد، دلش به احوال کمان سوخت و باطناً او  
را بخشید. تأثر شدیدی نسبت به او در قلب استاد پنبه زن ایجاد  
شده بود. مخصوصاً موقعیکه چشمش به اسکلت لاغر و سوت و  
کور او که در گوشه‌ی حیاط گذاشته شده بود میافتاد، خیلی ناراحت  
میشد. باز هم یکبار دیگر مثل هزاران بار که در زندگی برایش  
پیش آمده بود خیال او به سراغ دنیای موجودات جامد و بیروح،  
آجرها و سنگهای دیوار، چوبهای در و پیکر اطاقها، پنبه هائیکه  
هر روز کپه کپه از جلو زه کمانش میگذشتند، رفت و پنبه زن پیر  
را هم در دنیای خود به دوران گذشته‌ی این موجودات، روز هائیکه  
آنهاروح داشته و زندگی میکرده اند برد. او اسط راه استاد پنبه  
زن متوجه شد که دستش در دست ملای محل خودشان است، فوراً  
خود را جمع کرده و با کمال ادب و تواضع با او سلام علیک کرد،  
ولی از حال و احوال کمانش چیزی نگفت چون میدانست که او  
خود از تمام اسرار درونی اهالی محل خبردار است و بایک نگاه  
بصورت انسان همه چیز را می فهمد. اما ملا که در حال ذکر و  
مناجات شبکلاه را تا ابروها پائین آورده و عبا را روی سرش  
کشیده بود، استاد پنبه زن را با خود برد سر قبرستان کهنه، کنار کوره‌های  
آجر پزی. داخل کوره، جائیکه شعله‌های آتش مثل امواج دریایی  
خشمگین به آسمان میرفتند اعضا و جوارح انسانی یکی یکی میآمدند  
از میان آتش میگذشتند و از طرف دیگر بصورت آجرهای پخته  
خارج میشدند: چشمهایی که شراره‌ی گناه از آنها میبارید، دهانهای  
که در حال یک خنده‌ی هرزه و بیجا همانطور مانده بودند، باهائی  
که بطرف راههای کج رفته و بسوختن محکوم شده بودند، همه‌ی اینها

میآمدند و باحالتی بریشان و متوحش از توی آتشها عبور میکردند. در این میان چشم پنبه زن به دودست لرزان افناد که بایک کمان مشغول پنبه زدن بودند. ملا یواشکی به او گفت: این دستهای یک پنبه زن گناهکار است وقتی بخانه برگشت دید خودش گوشه‌ی حیاط روی پله‌ها نشسته و چشمهایش به درو دیوار مات شده است. همانطور که نگاه او اطراف حیاط عقب کمان میکشست دید روی پله‌ی سه گوش کنج حیاط، همان محلی که خودش همیشه می نشست و کار میکرد مقداری پنبه ریخته و دو دست پنبه زن گناهکار که توی آتشیهای کوره آجرپزی دیده بود مشغول زدن آنهاست اول خیال کرد که این دستها همان کمان است که به این صورت درآمده، اما وقتی داخل اطاق کارگاه شد دید کمان بازمثل یک داماد لباس اطلس گلی پوشیده، لعاف رواطلس را کف اطاق پهن کرده و روی آن غلت میزند. از این بی ادبی و لوس گیری بی جا او قاتش تبلیغ شده لعاف را جمع کرد و بکناری گذاشت. موقعی که خواست کمان را از اطاق بیرون ببرد، دستش به زه آن خورد و فوراً صدای زمزمه آوازش بلند شد « بیابرویم از این ولایت... ». در کشاکش این احوال استاد پنبه زن بکلی سرگردان شده و تکلیفش را نمی فهمید. چهل سال بود او دائماً سر-براه و مرتب بکار خود مشغول بود. در محل خودشان هرچه لعاف عروس بود او میدوخت. همه ایمان داشتند که این پنبه زن پیر-دستش خوب و پر خیر و برکت است. در توی حیاط قدیم ساز و کوچک او که از ارث پدر برایش مانده بود، در تمام مدت این چهل سال جز کار خبردیگری نبود. کر کهای پنبه که از ده پانزده سال بش توی راه پلکان پشتبام وزیر زمین، درز دیوارها، و روی شاخه های خشک درخت گل محمدی گیر کرده و روی هم انباشته شده بودند، آنجا را قبل از هر چیز یک کارگاه پنبه زنی قدیمی معرفی میکردند. استاد پنبه زن تک و تنها بود، هیچکس را نداشت. فقط تنها مونس دائمی او کمانش بود که آنهم حالا لباس دامادی پوشیده و با او غریبه شده بود. در نتیجه آن زندگی منظم و آرام چهل ساله‌ی استاد پنبه زن تمام مختصات سابقش را ازدست داده، و فقط خود او خوب می فهمید که خانه اش دیگر یک کارگاه پنبه زنی نیست. بلکه بیشتر شباهت به یک خانه‌ی نفرین شده داشت که محل جولان موجوداتی شده بود که برای تنبیه گمراهان و نا اهلان خلق شده اند. بجای صدای گوش نواز کمان

پنبه زنی که يك عمر با گوشه‌های او مانوس شده بود، صدای گمراه  
 کننده‌ی تارو طنبور این موجودات، از توی راه پله‌های پشتیام  
 و فضای تاریک و سرد زیر زمین بگوش میرسید. استاد پنبه زن هر قدر بیشتر  
 روی این جریان فکر میکرد، بیشتر نشانه‌های زندگی مردم گمراه را  
 که اندیشه‌های خطا آنها از راه راست منحرف کرده بود و اغلب  
 اوقات ملای محل سرگذشتشان را برای عبرت دیگران گوشزد  
 میکرد میدید. فکر میکرد که از این قرار دیگر خودش هم آن  
 پنبه زن سابق که تمام اهالی محل به پاکی و درستی اش ایسان  
 داشتند، و برای دوختن لحاف عروس دعوتش میکردند، نیست. چون  
 اگر اینطور نبود، کمان او لباس دامادی نمیپوشید و باین نحو زنده  
 و مستخره آمیز با اورفتار نمیکرد. بالاخره کم کم کار بجائی رسید  
 که هر وقت یکی از مشتریهایش برای او کار میآورد، پنبه زن از  
 قبول آن امتناع کرده و میگفت (کمونم دوامد شده واسی کار-  
 کردن حاضر نیس) بعد دست مشتری را میسگرفت و میبرد کنار  
 پنجره‌ی اطاق کارگاه، و کمانش را که لباس اطلس پوشیده و مشغول  
 قروغمزه بود به او نشان میداد. ولسی آن شخص مثل اینکه اصلا  
 چنان چیزی بچشمش نمیرسید و کمان را که مثل همیشه کنج حیاط  
 بود میدید، از این حرف تعجب کرده و گفتار او را حمل بر شوخی  
 میکرد. وقتی او میرفت پنبه زن پس از لحظه‌ای فکر لبخندی می  
 زد و میگفت: (تقصیر نداره، پنبه زن نیس که بفهمه من چی میگویم).  
 وقتی کمان برخلاف تمام شئون دوستی اصلا مراعات حال پنبه زن  
 پیرا نکرد و بهیچوجه تن به کار کردن نداد، استاد پنبه زن هم  
 از او صرف نظر کرده و برای اینکه از شر سماجت و مسخرگیهایش  
 آسوده شود، در اطاق کارگاه را بروی او قفل کرد. اما از سر-  
 شب تا صبح صدای آواز زه کمان که هم خوشایند و هم ناراحت  
 کننده بود، يك بند بگوش او میرسید. صبح وقتی اجباراً در اطاق  
 کارگاه را باز کرد، دید همان دستهای پنبه زن گناهکار که توی  
 آتشی کوره دیده بود، کمان را برداشته، با آن ادای پنبه زدن  
 را در میآورد. زه کمان هم با صدای يك جوان بیست و پنجساله  
 زده زیر آواز و میخواند: « بیارویم از این ولایت ۰۰۰۰۰ »  
 پنبه زن پس از مشاهده‌ی این اوضاع، بنا بر عادت معمول خودش  
 بساز بفکر دنیای فانی و زندگی پراز و سوسه و میاهو، که بعضی  
 از مردم ساده لوح را گمراه کرده و از نعمت حیات جاوید باز  
 میدارد افتاد. در همان لحظه‌ایکه سر اسر زنگی زمینی را فراموش

کرده بیاد عمر از دست رفته افتاده بود ، و برای خطاها و لغزشهای گذشته اش دعا و استغفار میگفت ، باز ملای محل در مقابل او پیدا شده و در حالیکه عبارات رو سرش کشیده بود ، دست استاد پنبه زن را گرفت و باخود برد . . . . .

سپیده دم يك صبح روشن و بر حرارت ، پنبه زن مثل اینسکه از يك خواب سنگین چند هزار ساله بیدار شده باشد باختگی حرکتی بخود داده و چشمهایش را باز کرد . از اینسکه خود را سر تا پا کفن پوشیده و در میان ملیونها انسان کفن پوش دیگر که ساکت و بیحرکت در يك بیابان بی انتها صاف کشیده بودند ، هیچ تعجب نکرد . چون قرار بود ، يك چنین روزی ، در چنین دنیائی ، تمام مردم از خواب بیدار شوند ، و در مقابل هم قرار گیرند تا همه چیز ، تمام آن رموز پنهانی و ناخوانده ایسکه سبب بروز اتفاقاتی مثل جان گرفتن و راه افتادن يك کمان پنبه زنی شده بود ، روشن و آشکار گردد . با وجود اینسکه در آن بیابان وسیع که بزرگی تمام دنیائی بود که پنبه زن میتوانست فکر کند ، تا چشم کار میکرد افراد انسان بالباسهای سفید يك شکل درهم میلویدند باز مثل اینسکه برنده پرنمیز . انکار قوهی ناطقه را از بشر سلب کرده بودند . دریائی از آتش نصف بیابان را گرفته بود . از دور ، از آنجا ایسکه زمین و آسمان بهم وصل شده بودند ، دسته دسته آدمهائی لغت و برهنه بیرون میامدند و بوسیلهی موجودات ایسکه شکل آدمیزاد داشتند اما مثل همان چین خورد گیهای لعاف رو الاطلس نرم و لغزنده بودند بطرف دریای آتش کشیده میشدند . در کنار ساحل موجودات ترس آور دیگری که مانند هیولائی از سیاهی قدشان تا آسمان رفته بود ، بازنجیرهای آتش آنها را در حال ضجه و فریاد به میان امواج آتش که مثل کوههای مرتفع اوج میکردند بر تاب میکردند . آنجا این آدمها در هر دقیقه چند صد بار میسوختند و باز بصورت اولیه در میآمدند . عده ای دیگر که بوسیلهی يك تار مو در فضا آویزان شده و بدنهای نیمه سوختهی آنها در حالیکه دست ، پا و یانیمی از اعضای بدنشان تمام شده بود ، دیده میشدند . در کشاکش این اوضاع صحنهی آسمان یکباره شکافت و صدها انسان بالدار مثل اینسکه روی دوشهایشان چیز بزرگی حمل میکردند بسمت زمین نزول کرده و در کناری حلقه زدند . همه میدانستند اینها چه کسانی هستند و اصلا برای چه منظور بزرگی

قدم برصی زمین گذاشته اند . ولی روی بالهای آنان که  
 بنظر میرسید شبی وزین بر آنها سنگینی میکرد هیچ چیز دیده  
 نمیشد . استاد پنبه زن که در نتیجهی مشاهدهی این وضعیت زندگی  
 ناچیز زمینی اش را مثل يك ذره غبار که در دل طوفانی محوشود  
 از یاد برده بود ، قلبش روشن شده و باخود میاندیشید همینجاست  
 که همه چیز معلوم خواهد شد . اینجاست که میتواند بعلت اصلی  
 خود سری ولجاست کمانش که لباس دامادی پوشیده و راه افتاده  
 است بی برد . شاید هم پس از آن در نزد اهالی محل که مدت ها  
 بود در دعوت کردن او برای دوختن لعاف عروسی دودل بودند  
 روسفید گردد . يك جادهی سفید و باریک که ابتدا و آغازش  
 دیده نمیشد ، درست مثل همان کرکهای پنبهی لای شاخه های  
 درخت گل محمدی ، سبک و لغزنده ، در تمام اطراف آنسر  
 زمین بی انتها کشیده شده ، از مقابل محلی که آن آدمهای  
 بالدار با تشریفات مخصوصی دور آن صف کشیده بودند میگذشت و  
 بالاخره به دریائیکه از آتش موج میزد منتهی میشد . روی  
 این جاده تعدادی بی حساب از اعضای بدن انسانی ، چشم ، گوش  
 دست ، پا ، همه مجزا از همدیگر مثل يك رده زنجیر بشت سر  
 هم صف کشیده و بجلو می آمدند . خاموشی عمیق و سهمگینی که مثل  
 يك خواب سنگین چند هزار ساله آن دنیای بی پایان را در خود  
 گرفته بود ، یکباره از هم شکافت . صدائی عجیب و غیر بشری که  
 هیچ نمیشد در بین صداهای دنیا شبیهی برایش تصور کرد ، ملیونها  
 اسکلت کفن پوش گنگ را متوجه خود ساخت . دو چشم متمجب و  
 بیمناک از صف جدا شده ، در مقابل آن مامورین آسمانی قرار  
 گرفته بودند ، و باز بانی فصیح آنچه در دورهی زندگی خود روی  
 زمین دیده بودند بیان میکردند . بعد از آنها دو گوش بهمان  
 ترتیب نزدیک شدند و شروع کردند به تشریح صداهای و حرفهای  
 نهی شده ای که بوسیلهی آنها شنیده شده بود . این چشمها و گوش  
 ها متعلق به يك انسان گناهکار بودند و اعمال ناپسند او را که  
 خودش از اقرار آنها خود داری کرده بود گواهی میدادند .  
 باها می آمدند و میگفتند ما بودیم که برای رفتن به مجالس لهو و  
 لعب و جاهائیکه نایستی رفت راه میافتادیم . دستها میرسیدند  
 و میگفتند ، مادزدی میکردیم ، ما برای تعدی و تجاوز بحقوق  
 برادرانمان بکار میافتادیم . دوتا از ایندستها دستهای همان پنبه  
 زن گناهکار بودند و بطوریکه خودشان اظهار میکردند در تمام

دوره‌ی زندگی بوسیله‌ی آنها در پنبه‌های سردم دخل و تصرف شده بود. خلاصه‌های اینها بنویس می‌آمدند، کرده‌های خود را اقرار می‌کردند و یکسر برای سوختن می‌رفتند. در همین موقع صدای آوازی که در چنین روز خیلی بیجا بنظر می‌رسید، توجه همه را جلب کرد. کمان پنبه زنی با همان حرکات جلف و مسخره اش، در حالیکه لباس اطلس گلی در برداشت با صدای یکجوان بیست و پنج ساله از دور آواز می‌خواند و می‌آمد: «بیا برویم از این ولایت من و تو - تو دست مرا بگیر و مردمان تو استاد پنبه زن در اثر مشاهده‌ی کمانش با نه از دای خوشحال شده بود که در پوست خود نمی‌گنجید. زیرا عقرب کمان او هم میرفت تا مثل دیگران آن سر پنهانی را که مدت‌ها او را سرگردان کرده بود، در انظار تمام خلق دنیا آشکار نماید. طولی نکشید که کمان دست از آواز خواندن برداشت و با صدای رسا شروع گفتن سرگذشت خود کرد: «من شاگرد لعاف دوازدهم بودم. بعد از چند سال که خوب به فوت و فن کار آشنا شدم، به روزی که او سامو و اسه دوختن لعاف عروس دعوت کرده بودن منو بجای خودش فرستاد. من وقتی داشتم روی لعاف رو الاطلس گلی رو گل‌بته می‌نذاختم، نمد و نسیم چطور شد، شیطان و سوسم کرد و به فکرای باطلی سرم افتاد، مخصوصاً اونوقت که عنتری صدا کردن و یارو کمونچه گشه مبار کباب میزد و توشیش دونگ آواز می‌خوند (بیا برویم از این ولایت) «من باک رفتم تو عوالم دیگه تو عالم خیال یارون مردی افتادم که میخوس شب عروسی شو زیر این لعاف به صبح برسونه. بدیش خودم گفتم خوش بجاش، کاش من جای اون بودم خلاصه اون روز بهتر تریبی بود لعاف رو نوم کردم اما از اون بعد؛ هر وقت او سام منو و اسه دوختن لعاف عروس میفرساده، باز شیطان و سوسم میکرد و میرفتم تو اون فکرای باطل. تا اینکه شب عروسی خودم شد. آخرای شب مومن و فتیکه مطربا داشتن مبار کباب میزدن، من به دفعه بی مقدمه سر تا پا چوب شدم و بشکل یک کدو در او مدم، اهل خونه هرچی گشتن منو پیدا نکردن، عاقبت عروسی بهم خورد و گفتن دو ماد فرار کرده.» استاد پنبه زن در حالیکه از این بی‌شامد و روشن شدن آن سر پنهانی در مقابل تمام خلق جهان که باعث روسفیدی او میشد خیلی خوشحال بود، باز از شنیدن سرگذشت دردآور کمان از زبان خودش، آنهم باین صورت خیلی متأثر شد. مخصوصاً اونمیکه بخانه برگشت و باز هم اسکلت چوبین او را مثل همیشه سوت و کور کنار حیاط دید دلش سوخت و تصمیم گرفت او را بحال خود رها کرده

و دیگر سر بسرش نگذارد. از اینجهت هر وقت راه رفتن او را  
 کنار گوشه های حیاط میدید، یا صدای آوازش را می شنید، اصلا  
 بروی خود نمیآورد. وقتی کم کم ناراحتی و سرگردانی او فراموش  
 شد و قدری دست و دلش بکار رفت کمان دیگری تهیه کرد و دنبال  
 کارش را گرفت. اما دقیقه ای از فکر کمان بیرون نمیرفت، بخصوص  
 اوقاتی که مشغول کار بود. زندگی گذشته ای او، يك جوان بیست و  
 پنجساله که سر يك فکر باطل و بیپوده چوب شده بود، جلو چشمهایش  
 مجسم میشد. بیش از هر چیز دلش به جوانی او میسوخت. گساهی  
 اوقات هم در پشت پنجره های اطاق کارگاه میایستاد و با مهربانی  
 و عطوفت بدرانه کمانش را که وسط حیاط ویلان بود نگاه میکرد.  
 پس از مدتها ساز یکی از مشتریهای قدیمش يك لحاف رو الاطلس  
 گلی برای دوختن آورد. در اولین لحظه ای که دست استاد پنبه زن  
 به آن خورد و نرمی و لطافت اطلس گلی را احساس کرد، سر گذشت  
 کمان و فکری که سبب چوب شدن او شده بود بخاطرش آمد کم کم  
 همان افکار باصل در او هم فوت گرفته و بی اختیار حس میکرد که  
 از نرمی و لذت رنگی لحاف اطلس کیف و لذتی به او دست میدهد.  
 شیطان را لعنت کرد و همینطور که مشغول استغفار گفتن بود  
 باز صدای آواز کمان بگوشه از پنجره دید عده زیادی از همان  
 موجودات لغزنده خیالی در حالیکه با تار و کمانچه مبارکباد  
 میزدند از زیر زمین بیرون آمدند و کمان را که بازم لباس اطلس  
 گلی پوشیده بود با خود بردند این منظره پنبه زن پیر را بی اختیار  
 بیاد دوره جوانیش انداخت و از اینکه او هم مثل کمانش صد ها  
 لحاف عروس دوخته، اما خودش پیر شده و هیچوقت به این سعادت  
 نرسیده بود که شمیرا هم مثل دیگران زیر این لحافهای رو الاطلس  
 رنگارنگ صبح برساند، خیلی افسوس خورد. مثل اینکه برایش  
 مسلم شده بود که در این لحظه زورگویی پیری هیچ چیز لذت بخش  
 تر از این چوب خوردگیهای لغزنده و طیف اجار رو الاطلس نیست.  
 چون ساعتها بود که کار او فراموش کرد. دستهایش در میان آن  
 چوب خورده گیها، غنچه چوب میبهم، يك میل کم شده و از بین رفته  
 میگشت در همین لحظات بود که استاد پنبه زن یکدفعه حس کرد  
 دستهایش بصورت دو قطعه چوب خشك، شده است. تسارفت بخود  
 بجنبید، آنا سر تا پا چوب شده و درست بشکل يك کمان در آمد.

معصیت ، از . غریب

۲۷،۹۱۴

## شعر

بر فراز دشت باران است . باران عجیبی !  
(بیش باران سرآن دارد ، از هر سوی وز هر جا ،  
که خزنده ، که جهنده ، از ره آوردش بدل یابد نصیبی .  
باد لکن این نمی خواهد

---

گرم در میدان دویده ، بر زمین می افکنند پیکر .  
باد مش خشک و عبوس و مرک بار آور .  
از گیاهی تانه دل سیراب آید ،  
برستیز همیشه هر دم می افزاید .  
ز برو رو می دارد از هر سو  
رسته های تشنه و ترا  
هر نهال بارور را

---

باد می غلند .  
غش دراو ، در مفصلش افتاده ، می گرداند از غش روی .  
چه بناهنگام فرمانی ،  
بادم سردی که می باید !  
از زن و از مرک هم ، با قدرت موفور ،  
این چنین فرمان نمی آید !

---

باد می جوشد .  
باد می کوشد  
کآورد بانازک آرای تن هر ساقه ای در ره نهیبی .  
بر فراز دشت باران است . باران عجیبی !

از « ماخ اولا » نیمایوشیج

بنا بعقیده‌ی سورآلیسم کویسیم نسه تنها از نظر فن « جز در بعضی موارد » شامل تمام قراردادهای مکاتب گذشته بود ، بلکه در برخی از آنها « حتی خیلی بیش از آنچه احتمال میرفت » بحدی پابند بود که بیگمان اصطلاح - از چاله بچاله افتان - در مورد او صدق میکرد . باهمه‌ی این پابندی ، تازگیهایی که کویسیم بوجود آورد ، بقدری موافق زمان و معرف روحیه‌ی هنرمندانش بود که هیچ مکتب دیگری جز آن نمیتوانست باین خوبی روحیه‌ی زمان خود را بیان کند . در پیش گفته شد که دوران کویسیم دوران مبارزه و قوام گرفتن عقاید تازه‌ای بود که پایه‌های آن از خیلی پیش بتدریج نهاده شده بود ، و بادنستن این مطلب هم که همراه هر تحول اقتصادی ، سیاسی ، پرورشی ، همیشه یک ایده الژی نو وجود دارد ، بهتر ادراک میشود که وجود زمینه‌های تحولاتی و مبارزات طبقاتی زمان پیدایش کویسیم هم ، تظاهرات نهضت طلبی و ناراضیتی از محیط را که معنا شامل یک ایده الژی نو بود ایجاب میکرد . از اینرو هنرمندانی که دارای طرز تفکر بخصوص این طبقه‌ی ناراضی « منتهی در پیشه‌ی خود » بودند ، روی اصل مسلم احتیاج ، وهم تأثیر کنکاش درونی « که در ماهیت رفتار و کردار آدمی تغییراتی حادث میکند » بی اختیار مبارزات خود را بوسیله‌ی تظاهرات هنری علنی میکنند و آنگونه در تحول فن تخصصی خود می‌کوشند که آثارشان متناسب با طرز تفکر انقلابی ، و نماینده‌ی یک روحیه‌ی نهضت طلبی : یعنی قاطع و برنده ، و در عین حال منطقی و متین و سهیمین باشند . کلامی سیسم ، امیر سیونیسیم ، نتوامیر سیونیسیم ، فوویسیم و ایسمهای دیگر هیچیک جز کویسیم نتوانستند اینهمه و باین خوبی « از نظر ایده الژی » نماینده‌ی قدرت نهضت طلبی و خواهش روز باشند . و بهمین جهتست که غالب صاحبان ذوق پرورش یافته ، وهمه‌ی آنها یکباره صاحب دیده گان دقیق و بیفزضند بادیده‌ی تحسین در آن مینگرند . البته کویسیم « یعنی یک روش خاص نقاشی » نیست که کویسیمت را بوجود آورده است ؛ بلکه شرط اساسی بوجود آمدن یک کویسیمت ، حتما در مرحله‌ی اول ، دارا بودن یک روحیه‌ی انقلابیست که میل بترقی داشته باشد . و بخواهد که از زیر بار فشارها ، سستی‌ها ، محرومیت‌ها و بخصوص قرار دادها « که چون وحی منزل بار کرده‌ی هنرمندان سلف بوده است » بدر آید . وجود همیگونه روحیاتست که سبب میشود تا انعکاسات روحی اینگونه هنرمندان ، مانند همی هنرمندان مترقی و باایمان « که

محکمی ایمانشان از همه ی آثارشان پیدا است « بصورت خطوط و سطوح محکم ، و رنگهایی بصورت قطعات مادی سنگین ، و قرص و پابرجا : که دلیل علاقه مندی و توجه هنرمند بجای عالم لاهوت باطراف خودست ، در آید . و از اینرا هست که کوبیست بوجود میآید . بنا براین ، کوبیست نه تنها منحنی و منحرف نیست بلکه یک هنرمند مبارز و مترقیست . اما وجوه اختلافی در میان کوبیست ها وجود دارد . این وجوه اختلاف ، در اختلاف پرورش و عدم تکامل طرز تفکر آنها در درجات خاص مبارزه است . در هیچ طبقه ای اشخاصی را نمیتوان یافت که در خارج از اصل وجوه مشترکشان « یعنی در فروع » اختلافی وجود نداشته باشد ؛ مگر در موارد بسیار استثنائی . این اختلاف بنسبت سیر صعودی از مرحله ی اول طرز تفکر یک طبقه ی مبارز شروع ، و تا انتهای طرز تفکر همان طبقه ختم میشود . در حد فاصل این شروع و اختتام ، مراحل سه گانه ی مشخص تری وجود دارد که دوران شك و آس و امید می-توانش نامید . در مرحله ی اول ، کوبیست بعلت نداشتن منطق کافی ؛ که حس مبارزه را تقویت میکند « درحین که خیره ی مبارزه در نهاد او زمینه ی مساعد میگردد » مشکوکست . و چون هلت و معلول عوامل را نمیتواند حلاجی کند تا تصمیم بگیرد ، اینست که در یک تردید و چکنم فروست . میل فهمیدن و پیش رفتن ، دقیق شدن و حق را یافتن ، بر علیه هر چه خرافات و قراردادهای قیام کردن را دارد ؛ ولی برای اینکه بهتر پیش برود هرگز سرسری و کور-کورانه و تعبداً چیزی را نمی پذیرد . و بعلت عدم وسعت تمیز و روشن بینی لازم ، طبعاً خیلی با احتیاط داخل نهضت های هنری می شود . ایندوران ، در حقیقت دوران بحران فکری ی اوست . و در این مراحلست که مغز او مقدار زیادی از دانستنی های لازم را ممکنست دریابد . در این دوران ، کوبیست آثاری بوجود میآورد که از حیث نظاهرات فنی و هم ایده الژیکی مغشوشست . این اغتشاش و تردید در آثارش بصورت رنگهای ضدو تقیض ، تند ، غیر خوانا ، تاریک روشن ، گاهی کدر و زمانی شفاف و در عین حال توأم با عصبانیت و خشونتست . و هم معرف یک جویند گیمست . خطوط محکم و عصبی ، خشک و شکننده بنظر می آید . و بعلت داشتن حس معارضه ی خود بخودانه برای درک مطالب « که در او بصورت آگاه و ناخود آگاه وجود دارد » نهضت حق و صحت طلبی در او بیدار میشود . اثرش کوبیستست : کوبیکی که شك در

خود، رنگ بدبینی و خوشبینی را هم دارد. این هنرمند، اگر ضعیفتر از هنرمند واجد شرایطی: که طرز تفکرش متناسب با کویست مرحله‌ی اولست باشد، چون در شروع و سریک نهضت لازم قرار گرفته، ممکنست اثرش در زمینه‌های نووایسم بوجود آید: یعنی ضعیفتر از آنچه که باید. در مرحله دوم یأس، یعنی مرحله‌ی بیزاری و نوامیدی و در عین حال معنأ مغارضه‌ی هنرمند بایک طبقه‌ی غاصبست، در این مرحله، هنرمند اوضاع اطراف را می‌بیند، نامساعدیها را درک میکند، فجایع و خرابی‌ها را «که مانع پیشرفت او هستند» یگان بیگان تشخیص میدهد، ولی چون خود را مفرد و بی‌قدرت می‌بیند، ازینرو از وضع زمانه شکایت دارد و همیشه آبه‌های یأس میخواند. این فرد میخواهد که همه‌ی این اوضاع دیگر گونه شوند، میخواهد دنیای نوینی «که از هر حیث با ایسده‌آل او وفق دهد» ایجاد شود، میخواهد که زندگی یکام گردد، ولی چون آرزوهای داخلی‌ش در برابر مطابقه با وضع خارج بسیار از مرحله‌ی عمل بدورست، و دست توصل او، از دامان ایسده‌آلش کوتاهست، از اینرو مأیوسست. همین یأس انعکاسی دراو میگذارد. ضمیرش را تیره و زمینه‌های تاثراتی‌ش او را کدر مینماید و حسن‌کینه و نفرتی دراو بیدار می‌کند. همین کینه و نفرت در آخر او را «هرچند که نا یأس دست بگیر بیان باشد» فردی متجاسر و کینه‌توز، و بطور کلی مبارز و با قدرت: «قدرتی که از کینه‌توزی و تجاسر: و جسارتی که از نامساعدیهای محیط برای او ایجاد شده است» بار می‌آورد. انعکاس اینگونه احساس و تجاسر در آثارش بخوبی پیداست. بدین نحو که: خطوط قرص و شکننده‌ی سابق بعلت نفرت و کینه‌توزی‌ی دم فرو بسته‌اش، قدرت خشم‌آگین بیشتری بخود میگیرند. رنگها، غلیظ و مادی، بخصوص تیره و غم‌انگیزند. آیات یأس بیخ زده و خفقان گرفته‌ای از وجفات رنگ آمیزی‌ی عمومی اثرش پیداست. یعنی رنگها بیشتر سربی و کدر، ولی در عین حال بولادین و محکم‌ند. وغالباً شبیه صفحات فلزی‌ی: که نایش مادیت بیشتر و سنگین‌تری دارند میباشند. در بعضی موارد، ارواحی در این مرحله بسافت میشوند که کوئی از اعماق لجن‌ها و تنگناها و کینه‌توزیهای مخفی «که نتیجه‌ی نوامیدهای متواتر و سرخورده و خفته است» سر بدر کرده اند. در اینجا دیگر، در وجود این هنرمندان کینه‌توز و صبور (که دستشان از نوامیدی «جز آزادی عمل در فن تخصصی»

گوناگوست) باس، بدبینی‌های کامل را حکمفرما کرده است؛ مگر در معدودی، که بندرت جرعه‌های امید را شخص در بعضی از آثارشان می‌بینند، آنهم بشاشت و امیدی که بوسیله‌ی همان رنگهای کدر « که مجموعه‌ی ترکیبیات او را تشکیل داده‌اند » نمودار میشود؛ و درست شبیه صبحهای بیخ زده‌ی زمستان بی‌آفتاب است. برای نمونه، از فوویست‌ها و لامنک‌ها Vlaminck میتوان شمرد « که بدون در نظر گرفتن طرز تفکر و روحیه‌ی او » در فن خود در ترکیبیات رنگها، بخصوص خاکستری سیاه و قهوه‌ای، بیداد کرده است. و از کویستها، بعضی از آثار دوران خاکستری سیاه پیکاسو، و همچنین دوران آبی قهوه‌نمی‌ی او و براك را میتوان نام برد. و نیز غالب سوررآلیست‌ها را « بخصوص دسته نقاشانی که بیشتر بامنفی بافی سروکار دارند » میتوان از دسته‌ی بدبینان کامل شمرد. منجمله فلیکس لایس را Félix Labisse در قطعه‌ی « سعادت محبوبه شدن » Le Bonheur d'être aimée که بخوبی میتوان به بدبینی هنرمندان مورد ذکر پی برد. ( لایس در این تابلو زن لختی را: که بوضع متألّمی بروی تختی نشسته است؛ نشان میدهد. سر این زن، سربیک ماده شیرشکست خورده است که ببدن آدمی وصلست. و دستهایش بهم متصل بوده روی سرفرار دارد. حالتی که باین سرو بدن: سربیک حیوان درنده، و بدن یکزن پر از شهوت داده شده است، حاکیی یکدنیا تمالانست: تمالاتی که بیشتر در حول پیروزیها و تملکات دور میزده است، و بناگهان یا که بتدریج همه‌ی آنها چون کاخ معظمی که دچار صاعقه ای شده باشد، از هم فرو پاشیده باشند. هیچ چیز جانگدازتر و چمدش آورتر از زوزه‌ی حیوانی که دچار مصیبتی شده باشد، بنظر نمی‌آید. این سری که لایس برای یکچنان زنی اختیار کرده است، اعتقاد او را بمشق، و نتیجه گیری‌ش را در باره‌ی میل مفرط زنان به محبوبه شدن، خوب نشان می‌دهد. نشان میدهد که اگر زنی بآرزوهای خود نرسد چگونه سیرتش که همیشه بصورت « خوش‌ظاهر و بد باطن » جلوه می‌کرده است، دوباره بحالت اولی‌ی خود عود میکنند. و نشان می‌دهد، زن وقتی در عشق « که خود لایس بآن با کنایه واستعاره نیشخند میرند » دست نیابد، چگونه حالتش مانند ماده شیرزخم خورده‌ای، در عین خشم و درندگی تاثر آورست. در جریان فواصل میدان باس، نزدیک با تمام ابقدوره، هنرمندانی نیز وجود دارند که در

یأس کامل غرقه نیستند . و شده که گاهی اصطلاح - بایان هب  
میه سپیدست - بگوششان خورده ، و از روزه های باریکی پرتو  
امید، دخمه های یأسشان را روشن کرده است . در اینجا ، هنرمند  
بعثت اندک توجه در طرز دید و تفکر صحیح ، بنحو جهان بینی ،  
روشن بینی و امیدواری برایش دست داده صاحب اراده و تصمیماتی  
شده است . از اینرو خوش بینهای بیشتری در کارهایش نمایانست .  
و رنگهای شاد و امیدوار کننده کم کم در آثارش اکثریت پیدا  
میکنند . و از اینرو بندریج در چرگی افراد و هنرمندان خوشبین  
وارد میشود . اگر این مطلب لفظاً از او استنباط نشود حتماً  
عملاً در آثارش این ترقی تدریجی محسوسست . مرحله آخر  
« امید » از آن کسیست که یک مبارز کامل ، با طرز تفکر صحیح  
و منطقی ، موافق آخرین تئوری زندگی انسانی اجتماعی روز ،  
بروش جهان بینیست . در اینجا مطمئناً کویستی بوجود می آید  
که برنگ گمانی نویسی امیدوار است . شک و یأس در خلال افکار  
جهان بینی رخنه ندارد . و میدانند که بوسیله مبارزه با انگلها ،  
و از میان بردن مجروریت ها ، میتواند بالاخره محیط لازم را  
« هر چند که بخودش وصالت ندهد » اقل برای آیدگان ایجاد  
کند . از اینرو در هر حال امیدوار و بی آتیه خوشبینست . اینچنین  
هنرمندی طبیعاً یک گونه رنگها بوجود می آورد که نمایندگی خوشبینی ،  
و ایمان محکم و حتمی او در موقفتست . در آثار او رنگهای زنده ،  
باطراوت ، صدا دار و درخشان وجود دارند . ترکیبات خطوط او هم  
بسیار رسا و با قدر تند . آنچه که گذشت شمه ای بود از طرز کار  
و فکری که کویست در مراحل مختلف ، و تطابق روحیاتش با نحوه  
تفکر عمومی « از لحاظ آینده الژی » . البته باید متوجه بود که  
بهین سادگی در باره ی آثار کویست « که درجه بندی کردم »  
نمی توان اظهار نظر کرد . و من برای آسانی کار این سه مرحله  
مشخص را متمایز کردم که اقل شناسائی کلی آن آسان گردد .  
و الا یک کویست مشکوک ، مایوس ، خوشبین یسابد بین ، علاوه  
بر مراحل مشخص سه گانه ، مراحل فراوان دیسگری را « از نظر  
تحلیل و ترکیب و استنتاج فکری » در دوران زندگی خود طی  
میکند که همه ی این گزارشات یکی بعد از دیگری از آثارش خود  
بخودانه « نه عامدانه » بروز میکنند . و در این مراحل رشته های  
باریکی وجود دارند که رابطه ی حساسی میان دو نحوه تفکر ،  
یا دو احساس متضاد ایجاد میکنند ؛ که فقط در یک لحظه

پسالمفاهمی بخصوصی مستند هنرمند را همه تأثیر بگیرند .  
و چون سیر در این مراحل برای هنرمندان کنجکاو بسیار جالبست  
« و بهمین علت هم میکوشند تا آن لحظات دقیق و مشکل را بنحو  
ماهرانه ای بوسیله‌ی عواملی که در دست دارند نشان بدهند ، و  
آنها را از صورت احساس محض و ضعیف ، بی‌بیت امکان و واقعیت  
در آورند » اینست که غالب اوقات ، آنهاست که در تجسس بدست  
آوردن زمینه های فکری و روحی چنین هنرمندانی هستند غالباً  
بعلمت نداشتن قدرت در ا که و بیش قوی در زمینه حسای هنری ، و  
بعلمت عدم وسعت تمیز لازم ( که نمیتوانند ارتباط میان اثری را :  
که در خانه‌ی فکر هنرمند در حال زمینه گرفتن « سرای بوجود  
آمدنست » با نتیجه‌ی اثر « که مادیت و وجود خارجی دارد »  
تشخیص بدهند ) از اینرو باشکالات و اشتباهاتی در تحلیل روانها  
بر میخورند . خاصه اگر این امر را غیر متخصصی بخواهد انجام  
دهد . اینست که تشخیص روحیات اینگونه هنرمندان یا هنرمند  
دیگری « که بد بینند یا خوشبین ، یا از کدام دسته و طبقه ، باچه  
طرز تفکر هستند » حتی برای یک روانشناس دقیق هم بسیار مشکلست  
تاچه رسد بدمعیان غیر متخصص و عام ؛ که بکلی از سطح تشخیص  
آنها خارجست . از اینجهتست که بیننده ای اگر در برابر آثار  
اینچنین هنرمندانی قرار گیرد ، بادو ابهام سنگین و غیر مانوس  
و بفرنج مسلماً مواجه میشود : یکی ابهام موضوعست ( که نمیداند  
چرا طبیعی نیستند ، و نمیداند که هنرمند اگر باینده مضمونست ،  
برای آنست که منویات خود را در لباس مضمون بنماید . و نیز  
نمیداند که هر گاه هنرمند طرز تفکر و ادراک بخصوصی داشته  
باشد بی نوع مخصوصی از مضامین میگردد . و گاهی هم این مضامین  
چون ممکنست کاملاً بصورت همان قالبی که او احتیاج دارد نباشند  
از اینرو با تعریف و تبدیل آنها تغییر شکل میدهد تا بصورت  
قالب مناسبی که شایسته‌ی مکنونات درونی خود او باشد در  
آورد ) . و دیگری ابهام نحوه‌ی تفکر هنرمندست ( که بیننده‌ی  
بی عمق نمیداند اوچه میخواهد و چه میگوید ) . بادر نظر گرفتن  
این گزارشات ، نتیجه چنین میشود که : یک کویست خوشبین  
باطرز تفکر صحیح از نظر ایده الژی ، تنها هنرمند مبارزست که  
در پیشاپیش اجتماع مترقی خود ، بکارش ادامه میدهد . و هیچ هنرمندی  
از مکاتب گذشته ، هرگز نمیتواند خود را راهیای بی یک کویست بنماید و  
با او خود را در یک طراز بگذارد و با او قابل مقایسه بداند . زیرا

هر عمل تخصصی آنها ( بشرطی که آثارشان را قاری از مضمون  
 « که تنها در این صورت میشود در فن تخصصی قضاوت کرد » نظر  
 کنیم ) بهیچوجه نمونه‌ی کاملی از حسن مبارزه جوئی و ترقیخواهی  
 بقاضای روز بدست نمیدهد . و اگر مکاتب گذشته از نظر فن  
 تخصصی انقلابی هم بوده اند ؟ « که در آن شکلی نیست » ابرادی  
 نیست . ولی هر چه هست مربوط بدوران خود و طرز تفکر و نهضت  
 لازمه‌ی عصر خود بوده اند نه حالا و اگر کم و بیش با عصر حاضر  
 مطابقت میکنند و اضعفست که کافی و کامل نیست و گویست هم  
 بدلیل همین عدم کفایت و کمال در آنهاست که مکاتب گذشته را  
 « چون موافق روحیه‌ی مبارزه جوانه و انقلابی لازم خود ندیده  
 است پس زده است . بنا بر این ، یادداشتن جزئیات فوق باضافه  
 این مطلب که : چون طرز تفکر صحیح و منطقی یک طبقه بیا یک  
 فرد از اجتماع » که در پیشاپیش دیگران نحوه‌ی تفکر صحیح را ،  
 چون متفکری جهان بین درک میکنند « در شق اول بعلمت قانون  
 تأثیرات متقابل ، و در شق ثانی بحالت مبارزه‌ی فردی ، یک هنرمند  
 واجد شرایط ، بسلسله مراتب صعودی از مراحل سه گانه میگردد  
 تا خود را بجزرگه‌ی گویست خوشبین برساند ؛ در این صورت به بینیم  
 که آیا وجود طرز تفکر مخصوص « بدون توجه بصحت و سقمش »  
 و با وجود طرز تفکر صحیح و منطقی ، یا ناصحیح و غیر منطقیست  
 که هنرمند و اثر هنری را بوجود میآورد ؛ یا اینکه هنرمندی در  
 خارج از این حرفها وجود دارد ؟ مهمتر اینکه به بینیم هنرمند  
 کیست . و یا از گویست های مراحل سه گانه هنرمند تر کیست .  
 آیا آنکس که بطور کلی خوشبینست ؛ یا آنکس که شکاک یا مابوسست ؛  
 البته از نظر آنطبقه که خواهش مخصوصی دارند ، آنکس که  
 خوشبین ترست و هنرمند و هنرمند ترست . زیرا این هنرمند عدوی  
 کشمیری را ممکنست « از لحاظ تسربیت ذهنی و فکری »  
*Pédagogie mental* راهنمایی کند . و ممکنست قدرت روحی  
 فراوانی بآنها عطا نماید . از ایشرو از نظر همان طبقه ، هنرمند  
 بکسی گفته میشود که آثار او اجتماعی بوده ، معرف مسائل لازم و  
 کلی‌ی روح بشری باشد و از آن صحبت کند . این نظر هر چند  
 که در باره‌ی ایده‌ی الزمی طبقاتی کاملاً بجا و صحیحست ولی متأسفانه  
 در مورد هنر ، هرگز و بهیچوجه صدق نمیکند . از نظر هنر و تربیت  
 هنری *Pédagogie Artistique* هر سه‌ی آنها هنرمندند . و در  
 میان آنها آنکس ، عوامل هنری را ( که عبارتند از طراحی و

رنك آمیزی و ترکیبات: « که خود اینها بعلم بهتر رسانیدن يك گونه نفسانیات دقیق، حتی ممکنست هم آهنگی معمولی خود را نیز از دست بدهند » ( با نگونه که ترقیات و سیر تکامل هنری، باخرین و منطقی ترین شیوه، مجاز میدانند درست تر بکار برده باشد « هر چند که شخصاً از نظر ایده الژی بدبین باشد » هنرمند درست. پس با این نظر، هنرمند کسیست که از عهدهی عوامل هنری بخوبی برآید و با آن بیش از همه چیز دیگر سروکار داشته باشد. چه بسا ممکنست موضوعی را که از نظر ایده الژی بمسائل لازم و کلی روح بشری ارتباط دارد، و خوشبینانه است، بهنرمندی که بدبین باشد بسیارند، و او از لحاظ فن به بهترین وجهی بتواند از عهدهی انجام آن برآید؛ ولی يك خوشبین بیکفایت، همان مطلب را نتواند هنرمندانه انجام دهد. و بقرض توانستن، باز دلیل نمیشود که تنها او را هنرمند بدانیم. سنت آنای لئونارد Ste. Anna از آنجهت هنری نیست که داوینچی خوشبینانه فکر میکرد است؛ و یا، گرنیکای بیکاسور *Guernica* که شاهکار عالم هنرست « بهمینگونه دلایل » که نقاشش از نظر ایده الژی طبقاتی منحن و منحرف و بدبینست « نمیتوان رد کرد. نه، هر دوی آنها هنرمندند و در کار خود نهایت مهارت و هنرمندی را از نظر تخصص نشان داده اند. تاریخ تکامل هنر، واجتماع روشنفکرتر، هنرمند را در هرگونه طرز تفکر، همیشه هنرمند میدانند. ولی اگر طبقه‌ی مخصوصی هنرمندان بخصوصی را برای پیشرفت مقاصد خود انتخاب و لازم دارند، و تنها بهمانها نام هنرمند میدهند، این امری دیگرست. اینجا دیگر پای خواست و مصلحت طبقاتیست نه منطق و قضاوت صحیح هنری. اینجا پای منافع در میانست نه فهم و ادراک هنر بمفهوم صحیح. از نظر من، هنرمند پیشرو آن هنر-مندیست که روی پیشرفت و تکامل هنری، تنها در هنر خود پیشرو و مبارز باشد، نه در کار و عطف و تبلیغ « که مخصوص عدهی دیگری غیر هنرمندست ». و اگر بنا باشد که هنرمند هم مبلغ باشد، باید در کار خود برای هنرمندان عقب مانده مبلغ باشد نه مبلغ سیاست و هدف طبقاتی. آنهائیکه از هنرمند غیر از هنرمندی و ایجاد آثار هنری انتظار دیگری هم دارند، از چند حال بیرون نیست؛ یا اصلاً از مفهوم هنر بیخبرند، و یا اطلاع ناقص دارند. یا اینکه خوب مطلعند، ولی چون صلاح کارشان « برای پیش بردن هدفشان » ایجاب میکند، از یز و کسانی را که مزدورانی بیش نیستند بنام

هنرمند بکار میگیرند . باید دانست ، وقتی هنرمندی میکوشد تا از راه صحیح و منطقی ، خود را در جریان سیر تکامل هنری بگذارد ، و میکوشد که خود را هرگز در رکود نگذارد ، این هنرمند حقا پیشرو و مبارزست . و در کار خود به اجتماع مترقی خود خدمت میکند . یعنی مانند همه ی اصناف مترقی ، خود را در اختیار درجات تکامل میگذارد . لازم نیست که هنرمند حتما در سیاست داخل شود تا پیشرو و مترقی گردد . نمیگویم سیاست و اقتصاد و غیره و غیره در هنر تأثیر ندارند . این مجالست . همه چیز بهم ارتباط کلی دارند . و همین ارتباطست که بوسیله ی تأثیرات متقابل در هنرمند مؤثر واقع میشود ، همین ارتباطست که هنرمند را در کشاکش زندگی پخته تر و عمیق تر میکند ؛ و در نتیجه ، این عمق و پختگی ، خود بخود در آثار او بوسیله ی « عوامل هنری » ظاهر میشود . این را بارها گفته ام . ولی پیش از همه باید رل این « عوامل هنری » را شناخت . باید شناخت که هر مکتب روحیه ای را چگونه معرفی میکند . اگر اشخاص یا طبقه ای هنر را نمی شناسند و یا نمیخواهند بشناسند ، و هدف هنرمند را نمیتوانند تشخیص دهند ، یا غیر از آنچه که هنر « تخصصی » میخواهد انتظار دارند ، دلیل بر این نمیشود که آن هنر ، احراقی و انحطاطی ، یا ارتجاعی و شارلاتانی باشد . باید شناخت که مثلا کویست هنرمندی پیش در چیست . و چگونه در کار خود مبارز و مترقیست . یا ، باید فهمید که آیا در نقاشی تنها شکل و مضمونست که معرف هنرمندیست ؟ یا که غیر از شکل و مضمون وسائل دیگری وجود دارند که مستقیماً مربوط به هنر نمایند ؟ باید فهمید که آیا شکل و مضمون چون طبیعی یعنی واضح « و بقول طبقه ی منظور ، حقیقی » وانمود میشوند از اینجهتست که اثری ، هنری میشود ؟ یا چون گنگ و مبهمست دلیل بر هنری میگردد ؟ دانستن این نکات ، مهم و بسیار جالبست . و حقیقت اینست که : هنرمندی نه در اینست و نه در آن . یعنی نه تنها در شکل و مضمونست و نه در گنگی و ابهام . « زیرا برای هنرمندان عمیق ابهام معنی و وجود ندارد ، و همه چیز آشکاراست . » [ هر چند که بدون استثناء کلیه ی مکاتب ، حتی آخرین مکتب مدرن هم که با منطقی ترین حربه پیش آمده است ، تا حال در فن تخصصی خود کاملاً وارد نشده ، و شانه از زیر بار انکلها خارج نکرده است ، و مرتب در قید شکل و مضمون و یا تقدم و تاخر آنها نسبت بهم بوده است . با این وصف ، وجود شکل و مضمون

با علت تاخر و تقدم آنها بسا بیکدیگر ، برای ایجاد قالب مناسبی  
برای مکتوباتست . والا نقاشی ، بمعنی صحیح نقاشی ، یعنی آنچه  
که باید بهدفع خود نزدیک شود ، از اینگونه مراحل ( یعنی  
بازی بسا عوامل صوری طبیعت « بصورت شکل و مضمون » )  
بکلی جدا و بدورست ؛ چرا بدورست ، درجای خود از آن بحث  
مفصل خواهد شد [ . ولی عجالتاً اینرا بدانیم که وثیقه‌ی محکم  
و معرف کامل طرز تفکر هنرمند را « ازاینکه بطور کلی بدینست  
یاخوشبین ، یادروش فکری خود روشنست ، بسا هنوز مسلک  
صریحی اتخاذ نکرده است » اینمطلب را : با دانستن اینکه از  
نظرفن تخصصی ربطی بعالم هنر و هنرنسائی او ندارد ، میتوان  
در رنگ آمیزی و ترکیب بندی آنها و خطوطش بهم ، بخوبی  
درباقت . وبخصوص دراین امر باید از نزدیک وارد شد و آثار  
را دید تادرباره‌ی آنها قضاوت کرد . بدون اطلاع و مطالعه‌ی  
قبلی نمیشود آنها را نسبت بیکدیگر ، وهم باطرز تفکر اجتماع  
مترقی سنجد . مگر بوسیله‌ی اطلاع کافی « که تنها ازاینرا هست  
بی بردن بطرز تفکر هر هنرمندی آسان میشود ، و آثارش قابل  
تحلیل میگردد . ممکنست آن طیفه‌ی مخصوص ، هنرمند بمعنی جامع  
هنرمند ، کسی را بدانند که مضامین خوشینانه را بسا - مهارت  
فنی - توأم کند . وبگویند اینست هنرمند کامل و جامع : که دنیای  
نوین ما بوجودشان نیاز مندست ؛ خواهیم پرسید کدام مهارت فنی ؟  
مهارت فنی ایکه عام آنرا میفهمد ، یا که تاریخ هنر و سیرتکامل  
صنعتی آنرا نشان میدهد ؛ اگر آنست که عام می فهمد و می پذیرد  
هنرمندی نیست و اگر هست ، مطمئناً یک هنر معمولیست و در آن  
بدلایل کافی شکی نیست . و اگر هنر عمیق آنست که حتماً فهم  
عوام از درک آن عاجزست « و هنر ذوجنبتین هم که خوش آیند خاص  
و عام هر دو باشد ، چون نه تنها از نظر واقعیت مبتدل بوده از  
مراحل عبق پائین تراست ، و مربوط بمراحل حد فاصل معمولی و  
غیر معمولیست ، بلکه از آنگونه استدلال و استنتاج دست آویز  
متقدمان منصب و پرچانه ایست که همیشه چون حربه‌ای برای عوام  
فربسی و اظهار معلومات آنرا برخ میکشند ، و هرگز هم مورداعتنا  
نیست » پس تنها خواصند که هنر عمیق را درک میکنند . بنا براین  
دست وصال عوام « مادام که پرورش فهم هنری ندارند » از دامان  
لذات هنر عمیق کوتاهست . پس قضاوت هنر عمیق با خواصست .  
و خواص هم طایفاً محدودند . و این خواص محدود هم ، گوئیم را